دیوان بلاغت عنوان فصاحت توامان موسوم بہ
مولوی محمد سلامت اللہ

در شب مهتاب کشفی شکسته شد کتان ما

دهد ز بسکه غم گلرخان فشار مرا
برد چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا

ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع
بجز اشک گرم نمانده است در کنار مرا

ز عشق لاله رخان داغ در لحد بردم
بجای سبزه دمد لاله از مزار مرا

بدیدن از گل روی تو سیر نتوان شد
بیک پیاله کجا بشکند خمار مرا

چو طفل شوخ که در مکتبش کشند بزور
کشیده بر سر کوی تو روزگار مرا

شدیم خاک و ازان خاک رسته نرگسها
چنان نشاند براه تو انتظار مرا

درین زمانه کنم با که شرح درد جگر
نه مونسی نه رفیقی نه غمگسار مرا

ز عشق منع مکن ناصحا که مجبورم
نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا

درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی
که اعتبار نباشد چو قول یار مرا

بخاموشی کند تعلیم هر دم طبع موزون را
خیال یار بست آخر بدل این تازه مضمون را

بجز دیوانگی صحرا نوردی نیست در قسمت
قضا بنوشت توام سرنوشت ما و مجنون را

تپیدن بر نتابد بسمل شمشیر ابرویت
چرا بندی بدام زلف خود دلهای مفتون را

من ای رشک پری تدبیر تسخیرت نمیدانم
مگر آموزدم چشم پری خوان تو افسون را

غم دل عاقبت گل میکند از چشم خونبارم
نهفتن تا کجا باز آستین اشک جگرگون را

ندانم تا چه آید بر سرم از دست من امشب
که [illegible] گر بد از جا میبرد [illegible] گریه دل را

شعله از دل تا فلک گر بر کشد نبود عجب
نی نیستان آتشی در استخوان داریم ما

همره ما کس نمی تواند شد بجولانگاه عشق
آه را با ناله هر دم همعنان داریم ما

بر ضعیفان اینقدر بیداد شاهان نیست خوب
جورها تا کی که جان ناتوان داریم ما

کی توان بنهفت عشق لاله رویان را بدل
رنگ زرد و دیدهٔ پرخون عیان داریم ما

بی خطر از شعلهٔ آه فلک فرسا مباش
سایبان از دود دل بر آسمان داریم ما

قصهٔ جانسوز الفت گشت پیدا ناگفته به
ورنه از جور بتان صد داستان داریم ما

حرفی بود که او بجفا میکشد مرا
این خو گرفته دل بوفا میکشد مرا

از خاک من چو سبزه دمد مشک نافها
زلف دراز غالیه سا میکشد مرا

خونم بگردن کف پایت نوشته اند
طرز خرام و رنگ حنا میکشد مرا

هر صبح بوی موی تو طرف چمن برد
این اختلاط باد صبا میکشد مرا

خنجر بدست طرف نقاب بسته در گفتش
قربان شوم که خوش بحیا میکشد مرا

ساقی بیار باده که در موسم بهار
این انتظار صبح و مسا میکشد مرا

کشفی ز بهر حریف چسان جان برد کسی
ابرو جدا و چشم جدا میکشد مرا

دیده آلوده بخون ساخت نگاه که ترا
کرده آشفته چو من زلف سیاه که ترا

باکه ای سنگ ستم ایجاد سروکار تو شد
کرد پامال الم حشمت و جاه که ترا

دو سه روز است که بی صبر و قراری ای شوخ
چاک زد دامن دل طرف کلاه که ترا

امشب ای شمع که پروانه صفت میسوزی
آتشی زد بجگر شعله آه که ترا

آنکه سیراب شدی از غمزدگان لطف دریغ
می برد تشنه لبی بر لب چاه که ترا

دانه اشک ز مژگان تو ریزد هر دم
رسته از مزرع دل مهرگیاه که ترا

همچو نقش کف پا از سر شب تا بسحر
انتظار که نشانده است براه که ترا

آنکه از شرم مهتاب نگشتی هم چشم
گرد رسوای جهان وی چو ماه که ترا

گشت پامال ملالت همه تن چون فغانی
تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا

چند بوعده بشکنی خاطر ناشکیب را
رخصت دل نهی بده نرگس دلفریب را

در شب هجر اینقدر ناله عاشقانه کو
گرچه بروز من نشاند زلف و رخت رقیب را

خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر
همسر ناله ام مدان ناله عندلیب را

بخت بکام دیگران قند ز پسته لعل تو
طعنه بر ناکس مکن چاشنی زبیب را

[illegible] قیامت افکند بر قدم از خرام ناز
[illegible] آن قلع جامه زیب را

همچو فغانی از غضب هوش ربود [illegible]
آنکه به تیزی زبان نرم کند ادیب را

سواد خط تو پوشید لعل خندان را
نهفته اند بظلمات آب حیوان را

چکیده لب لعل تو روح یاقوت است
سرشته اند ز عکس رخ تو مرجان را

بزهر خویش چنین زاهدا که می لاسفی — نزدیده مگر آن شوخ نامسلمان را
بداغ دل لب شکرشکن نمک پاشید — شکست خنده بزخمم جگر نمکدان را
درون خلوت دل بهر دیدن رویت — چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را
بعشوها برباید صبر از عشاق — چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را
هزار نغمه سرایم بگلشن خوبی — هزار زیش خود این بلبل خوش الحان را

مباش همچو حزین در چمن خمش کشفی
بنالهٔ بفزا شور عندلیبان را

دمی بمجلس عشاق بی نقاب درآ — حجاب دور کن از چهره بی حجاب درآ
چمن شگفت و جهانی بسیر گلزارست — تو هم گرفته بکف ساغر شراب درآ
اگر ترا سر قتل ست مرحبا دم صبح — گرفته تیغ و سپر همچو آفتاب درآ
ز خویش میبرم بی تو این شب مهتاب — دمی بخانهٔ ام ای رشک ماهتاب درآ
هوای آتش شوق تو سوخت سینهٔ من — نمک زپسته فشان بر دل کباب درآ

رسید مژده که روز حساب کشفی را
رسد بگوش خطائی که بی حساب درآ

من از غمم خانه روشن کرده ام ظالم نظر بکشا — بیا بنشین ببالین تیغ و خنجر از کمر بکشا
بلب جانست امید نگاه و آرزوی دل — اجل بهر تقاضا هر نفس گوید که در بکشا
دمید آخر سحر شرم و حیا تا کی ستمگر دم — بآغوشم درآ بند قبا ای سیمبر بکشا

چه حرف شکوه سر زد از زبانم گفت از شوخی
ببر این دفتر بیهوده را جای دگر بگشا

زمین گل در گریبان دار و از اشک جگرگون است
نظر کن ماجرای دیده کشفی چشم تر بگشا

تو و خندیدن و شادان در چمن هر سو چمیدنها
من و بی‌تابی و غلطیدن و در خون تپیدنها

من و دست از ادب بر بستن و پیش تو استادن
تو و خندیدن پنهانی و دزدیده دیدنها

تو و ساغر زدن با غیر و قند از پسته افشاندن
من و خونابه خوردن زهر ناکامی چشیدنها

من و از بیقراری پا زدن دستی بدامانت
تو و دست از غضب افشاندن و دامن کشیدنها

تو و از خشم بد گفتن من و عجز و دعا کردن
من و پیش تو سر بردن تو و خنجر کشیدنها

تو و بند قبا بگشودن و مستانه گردیدن
من و از غصه هر دم جیب تا دامن دریدنها

فرستم این غزل کشفی بآن شوخ وفا دشمن
من و در دست تو دادن تو و پیشش رسیدنها

چون نظر کردم بگل روی تو یاد آمد مرا
چون شنیدم بوی گل بوی تو یاد آمد مرا

شب ز شمعی در پر پروانه آتش در گرفت
با دل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا

بلبلی میرفت بی‌تابانه سوی بوستان
رفتم از خود در رفتن کوی تو یاد آمد مرا

دوش در محفل سخن از خوبی طوبی گذشت
خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا

عندلیبی در چمن دیدم چو هم پهلوی گل
سودن پهلو بپهلوی تو یاد آمد مرا

کشفی از کوی تو قمری دوش بر طرف چمن

بر سر کوی بتان هوسی تو یاد آمد مرا

ز عشوه گرم نگه کرد و سوخت جان مرا
چنین کرشمه که آموخت دلستان مرا

نمود شهپر پرواز حسن هیچ نبود
که سوخت شعلهٔ عشق تو آشیان مرا

بحرف قصهٔ مجنون و کوهکن نزود
بگوش دل شنود هر که داستان مرا

چنان جفا و ستم عادتش نبود از پیش
ز حال من که خبر کرد بدگمان مرا

بجور از سر کوی تو رخت نتوان بست
سپرده اند بدست تو امتحان مرا

چه آفتم بسر جان ناتوان بارد
که دل بآن سر کو میکشد عنان مرا

چگونه وصف جمال تو بر زبان آرم
که بست ذکر لبت از شکر دهان مرا

نشده است شهره چو عنقا حجاب من کشفی
نهفته است همین نام من نشان مرا

بسلمی گر رسی ای باد بعد از قطع منزلها
فاخبرها بتنبیها لشوقی ان لقاها

و قل فی اذنها بالعجز و التسلیم من سلمی
که ای محراب ابروی تو باشد قبلهٔ دلها

چه شد گر ما سیه روزان هجران گوشه بگرفتیم
جمالت آفتاب و ذره رویت شمع محفلها

بیا در جلوه رقص کشتگان خود تماشا کن
که از شمشیر نازت هر طرف افتاده بسملها

بیا این کلبهٔ احزان من رشک گلستان کن
درون دیده و دل ساختم بهر تو منزلها

بیا ای دشمن جان و دین ایمانم بقربانت
که دل را در غم هجر تو افتادست مشکلها

خمار افزود کشفی باده شیراز میباید

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

حسرت بدل فزود تماشای تو مارا — رسوای جهان کرد تمنای تو مارا

دل آب شد از غصه و از دیده فرو ریخت — در حسرت لبهای شکرخای تو مارا

بی وعدهٔ تو امروز نباشد ز نشاطی — دیگر چه کند وعدهٔ فردای تو مارا

گاهی بسرش گه بدل و دیده بمالیم — آید بکف از ساغر زیبای تو مارا

بنشست درون دل و جان نقش خیالت — از خویش تهی ساخته سودای تو مارا

از اهل وفا بیت غلط انگاشته بودیم — شرمنده ز خود کرد جفاهای تو مارا

بر قتل که کردی سیه این چشم غضبناک — بی سرمه کشد نرگس شهلای تو مارا

کردی تو ز ناصر فقرا یک و سه دشنام — امید نه این بود ز لبهای تو مارا

رعنائی سرو چمنم از نگه افتاد — تا در نظر آمد قد رعنای تو مارا

کشفی چه بلا سحر طرازی تو که امروز
بربودست ز خود ذوق سخنهای تو مارا

تا ریخته بر سر بپا زلف دوتا را — افتاد بلائی بسر این بی سر و پا را

پیدا نشد از منزل ناز تو سراغی — طی ساخته ام در طلبت مرحلها را

بلبل ز ادب پیش من از زمزمه لب بست — شد نالهٔ من رونق فریاد درا را

مانند تو هرگز نشنیدند بخوبی — کردند بنامت ز ازل ناز و ادا را

بر قتل دل خون شده تا رنگ نه بندد — در صحبت خود بار مده دزد حنا را

تا بوی برد غیر ز گلزار جمالت | پیش تو وزیدن ندهم باد صبا را
شد نرگس فتان تو چشمک زن اغیار | از غمزه مگر ریخته‌ای خون حیا را
در کوی تو گردیست قضا مرقد عشاق | پامال مکن نقش مزار شهدا را
بیمار ترا دوش طبیبان بدهم نرخ | جز شربت وصل تو نگفتند دوا را

کشفی هدف ناوک بیداد تو گردید
گردند خمیرش مگر از آهن و خارا

مردم ز گریه می‌فگنند از نظر مرا | رسوا کند بچشم کسان چشم تر مرا
سر می‌زند ز هر سر مو مشک نافه | سودای زلف یار بود تا بسر مرا
شیرین ترست حرف زبانم ز قند مصر | ذکر لبت گرفت دهان در شکر مرا
از بهر دیدنت همه چشم نظاره گشت | هر رخنه کز خدنگ تو شد در جگر مرا
این مرغ دل ز روز ازل مضمحل سرشت | در بیضه سوخت آتش غم بال و پر مرا
آخر بهجر قصر صبوری ز پا فتاد | بگذشت آب تیغ فراقت ز سر مرا

کشفی چو شمع کار بغم در آتش کشد
در سینه هست یکدو نفس تا سحر مرا

میالا این قدر از خون من شمشیر خود را | بکش ای بدگمان از کشته دست خنجر خود را
بعالم زنده نگذاشت این مژگان خونخوارت | فرو کردی مگر در زهر قاتل خنجر خود را
گذارد کس بعالم جان خود در قالب دیگر | چنان بینم در آغوش رقیبان دلبر خود را

مبادا سر کشد دود جگر از دامن آهم
نهان دارم بسان سنگ در دل اخگر خود را

به پیش چشم میگون تو تا نه کرده ام زانو
تا بپر باده بشستم حرف حرف فقر خود را

رود عالم بغیر تا به فنا در طرفة العینی
اگر رخصت دهم یک لحظه چشمان تر خود را

رساند تا بکویش مشت خاکم را اگر کشفی
کنم فرش ره باد صبا خاکستر خود را

خیز و بناز بر فراز قد تمام خویش را
رتبهٔ عرش بگذران گوشهٔ بام خویش را

این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست
باز و بال جان بکن وعدهٔ شام خویش را

ناز و کرشمه خوش بود این همه حرف بد چرا
زهر مکن بکام من شهد کلام خویش را

جز من و همچنین هیچکس لائق خدمت تو نیست
خانهٔ هر کس مکن حلقهٔ دام خویش را

ساقی و مطرب است و می فرصت طرب غنیمت است
تلخ مکن بر غم من عیش مدام خویش را

بندهٔ خاصم از کرم لطف همیشه بایدت
مورد مرحمت کند شاه غلام خویش را

باز بقتل عاشقان محو کرشمه میرود
آنکه ز ناز کم کند طرز خرام خویش را

جرعه کش شراب عشق نیست چو بندهٔ دگری
شربت مدعی مکن بادهٔ جام خویش را

غمزهٔ بلاکشی کشفی دل شکسته
بر سر کوی تو فکند طرح مقام خویش را

افراخته چو تیغ کین را
مکن سرخ بخون هم آستین را

ببین معجز حسن خود که بنمود
روی تو چو آسمان زمین را

کافر پسری دگر چه گویم / چون تو بت سحر آفرین را
شاید که ندید ناصح من / روی چو تو شوخ مه جبین را
کس دل ندهد چگونه یارب / این تازه جوان نازنین را
بیداد و جفا که کرد تعلیم / این دشمن جان بلای دین را
دردم نشود به از مسیحا / مرگ ست دوای این حزین را
ای هم نفسان چه عذر ضرورت / سر داده ام آه آتشین را
کشفی چو قتیل میدهد جان
وقت ست نگاه آخرین را

خیز و بناز برگشا طرهٔ مشکسای را / ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را
مهر سکوت بر شکن از لب روح پرورت / هم نفس مسیح کن لعل کرشمه زای را
بر سر نامهٔ اجل دست قضا قلم کشد / رخصت غمزه گر دهی نرگس سیه سای را
لطف دریغ اگر کنی صرفه ز جور خود مبین / باز میار کافری ای بت من خدای را
نغمهٔ عشق جوش زد از ته دل که نالهام / برده ز یاد کاروان زمزمهٔ درای را
سیل سرشکم این زمان تا لب بام میرسد / گر بدر تو سر دهم گریه های های را
خاک در مغان بود بستر خواب کشفیا
بالش سر نموده ام خشت کلیسای را

عکس رخسارش فزاید آب و تاب آینه را / تاب دیدارش نماید آفتاب آیینه را

نیست تنها شانه از دستش پریشان روزگار
زلف پیچاک افکند در پیچ و تاب آیینه را

دامن حسنت نه تنها داد خاکم را بباد
گرد روی آتشینت همچو آب آیینه را

من که حسنت را بمیزان نظر سنجیده‌ام
پیش رخسارت بنیارم در حساب آیینه را

غیرت حسن تماشش با حیا توام فتاد
آن پری هرگز نه بیند بی حجاب آیینه را

کیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره‌اش
کرد عکس روی چون آتش کباب آیینه را

بر سر کشته چشمت گذری نیست ترا
از اسیر خم زلفت خبری نیست ترا

مدتی شد که بخون جگرت پرورده‌ام
گر ای نخل محبت ثمری نیست ترا

با من دل شده پروانه چه لافی از عشق
این رخ زرد و چنین چشم تری نیست ترا

امتداد تو هم از روز قیامت بگذشت
هان مگر ای شب هجران سحری نیست ترا

باش ای ناله که این هرزه درائی تا چند
تا بگوشش نرسی یا اثری نیست ترا

جاگزین ست بکوی تو ز عمری کشفی
چون برین عاشق مسکین نظری نیست ترا

مکش ای دشمن جان بی تامل خنجر کین را
مکش بی جرم ای کافر من درویش مسکین را

تبسم زیر لب چشم از حیا دزدیدن و رفتن
سرت گردم کجا آموختی این رسم و آیین را

شب وصل ست امشب ناز و تمکین چون نمی آید
تکلف برطرف بگذر مشکن بر جبین چین را

چنین بی تاب مگذار ای ستمگر بر سر نعشم
مکن رنگین بخون تازه این پای نگارین را

ندانم تا چه خواهی کرد آخر ای بت کافر
که بردی در نگاه اولین از من دل و دین را

چنان گل میکند از شوخی گلگون چابکت
که روزی ترکی از خون ناحق دامن زین را

تو امشب گوش بر افسانهٔ اغیار میداری
بچشم خویش من هم تلخ کردم خواب شیرین را

ندانم زیب آغوش که باشد آن وفا دشمن
که میدارد بکف مشاطه امشب زلف مشکین را

بخاک و خون تپان افتاده کشفی بر سر راهت
متاز ای ترک بدخوی حیا با توسن کین را

تا شد از پیش نظر آن گل رخسار جدا
اشک چشمم نشد از دیدهٔ خونبار جدا

تو جدا گشتی و در غصهٔ هجر از من زار
طاقت و صبر و خرد شد همه یکبار جدا

نه پسندی که برم حسرت دیدار بگور
یکدم ای یار مباش از من بیمار جدا

ناگوارای جهان جمله گوارست مگر
نتوان دید که از یار شود یار جدا

دوش از غم همه شب هر دو بافغان بودیم
یار در خانه جدا من پس دیوار جدا

بی گل روی تو کشفی بهزار افغانست
همچو بلبل که کند ناله ز گلزار جدا

تا کجا در غم عشق تو کشم خوار رهیا
چند ای کافر بی رحم جفاکار رهیا

هدف ناوک مژگان تو کردم دل را
از که آید چو من خسته جگردار رهیا

من بقربان تو فرزند کجائی ای شوخ
می تراود همه از طرز تو عیار رهیا

از که آموختی ای یار جفاکار بگو
روش جور و ره و رسم دل آزار رهیا

بطفیل غم عشق تو ز جان گذشتیم	عاقبت کرد سبکدوش گرانبار یها
احتراز از تو ضرورست که ای دشمن جان	میچکد از گل رخسار تو خونخوار یها
غصه روز زد و باعث دل محزون دانم	تو چه دانی که چه پیش آمده دشوار یها

حیف صد حیف که شد دشمن جانم کشفی
آن پری زاد که میداشت سر یار یها

دلگیر بدست هجر سپرد آن جوان مرا	تا چند امتحان کند آن بدگمان مرا
لطف تو زنده داشت وگرنه بروز هجر	بسیار سهل بود گذشتن ز جان مرا
یادت انیس خاطر و ذکرت جلیس دل	باشد همیشه نام تو ورد زبان مرا
شد زندگی بدرد فراقت وبال جان	هر دم خلد بسینه نفس چون سنان مرا
هیچ اختیار نیست که مانند کهربا	سوی تو می برد دل شیدا کشان مرا
کس نیست تا باو سخن از درد دل کنم	افتاده است کار باین ناکسان مرا
طبع غیور شد سبب گوشه گیریم	یکسر کناره ایست ز نام و نشان مرا
چون پیش من بسجده فتاد صنم پرست	بتخانه گشت دل ز خیال بتان مرا

رفتم ز کعبه دوش بمیخانه کشفیا
از عار بود زمزمهٔ میکشان مرا

تا بر سر ما آمده عیسی لقب ما	جز نام خدا نیست حدیثی بلب ما
تا پیش رو قافلهٔ وادی عشقیم	با قیس بگوئید که آید عقب ما

ماییم که جز مهر و وفا هیچ نداریم — شد صرف تولا دل الفت طلب ما

ما جلوه پرست رخ چون شمع نگاریم — در جنت فردوس رود بولهب ما

از اهل کمالیم که در عالم ناسوت — هرگز متغیر نشود روز و شب ما

دل هست بگلزار صفا شجرهٔ موسی — هر لحظه زند بانگ انا الله طلب ما

ماییم دریچ دیر کهن پیر خرابات
کشفی تو مپرس از نسب و از حسب ما

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما — رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما

زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت — دمیکه یار بدر زد قدم ز خانهٔ ما

ز یاد پیر و جوان رفت قصهٔ مجنون — بدهر تا بزبان میرود فسانهٔ ما

از آن زمان که بکاشانه‌ام نشیمن تست — شده است کعبهٔ مقصود آستانهٔ ما

بعهد گر رسن دار بر سر نازست — که میچکید دم منصور از ترانهٔ ما

بجال غمزدگان ای بتان جفا تا چند — مگر بشهر شما نیست آب و دانهٔ ما

بلند حوصله افتاد شاهباز کمال — بساق عرش برین ست آشیانهٔ ما

چو گفتمش که وفا پیشه باش گفت بناز — که نیست قدر وفا هیچ در زمانهٔ ما

ببین چه سحر حلال ست شعر کشفی
که میرود بدل این حرف جاودانهٔ ما

نپی برد رقیب امشب از سوز نهان ما — شد دشمن جان ما چون شمع زبان ما

دل بی تو تپید هر دم چشم است ز غم پرنم — آنست نهان ما اینست عیان ما

بشستیم بخون خود ما دست تمنا را — روزیکه بدست تو دادند عنان ما

پیدا نبود هرگز امروز سراغ ما — کس نیست که تا پرسد از بیم نقصان ما

تا پردهٔ رخ چون ماهش صد پاره کند دل را — تا سحر گر آمیزد مهتاب و کتان ما

قد تو رعنا ست اندازِ دگر دارد — از گلشن قدس آمد این سرو روان ما

هر کوچه و هر برزن در بزم سخن کشفی
شد شمع سخن روشن از گرمِ بیان ما

بکش آزرده ترای بدگمان آزرده جانی را — بیا امشب که از غم با تو گوییم داستانی را

بلب جان است و در دیده دل حسرت دیدار حیرانم — که آرد بر سر بالین من نامهربانی را

من از وضع تو ای طفل سراپا ناز دانستم — که حسن روز افزونت کند رسوا جهانی را

رسانند تا بگوشش حرفِ جان فرسای ناکامم — فرستادم به بزم یار چون دل رازدانی را

ز دل هر رنگ آواز جرس فریاد میخیزد — صدای نالهٔ من گم کند ره کاروانی را

بلند است از سر کوی تو هر سو شور و غوغائی — که کشت آخر بت بیدادگر مسکین جوانی را

چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشفی
ز آه گرم آخر سوختی هر استخوانی را

بچهره بر فکن این زلف عنبرآسا را — بنفشه زار بکن عارض سمن سا را

تمام گلشن خوبی بود سراپایت — قد تو سرو سهی زلفِ عنبر سا را

حجاب خوش نبود ای گل همیشه بهار بجلوه در بگشا گلشن تماشا را

بجز کرشمهٔ عاشق نوازش هر گل که جا دهد بچمن عندلیب شیدا را

کرشمهٔ لب لعلت دم سخن گفتن ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

اسیر در شکن زلف تست طائر دل چگونه سر دهم این مرغ بند برپا را

به نیمروز وصالت بچشم سر دیدم همان کرشمه که در خواب شد زلیخا را

اگر وصال تو یکشب کند ز روزی ما تمام عمر بروز آوریم شبها را

ز دود شمع قضا در ازل خمیرم کرد اگر سرم رود از تن نمیکشم پا را

هوای وصل تو هرگز نمیرود از دل سرشته اند با آب و گل این تمنا را

کشید سر بفلک در غمیم تو فریادم کشود نالهٔ من عقدهٔ ثریا را

بنای عالم بالا ز پا فتد کشفی
دهم فشار اگر نالهٔ فلک سا را

یا برحم آر خدا یا بت هرجائی را یا بده صبر و قرار این دل شیدائی را

دور باش از نگه قهر زند راه نظر غمزه آموز ادب چشم تماشائی را

رنگ روی تو بود رونق صد باغ بهار آفریدست خدا بهر تو رعنائی را

جای خود در شکن زلف بتان میخواهد بسر افتاد خیالی دل سودائی را

عرصه شد تنگ بدل در شب یلدای فراق من چه سان صبح کنم این شب تنهائی را

آنکه از لعل تو اعجاز مسیحا پیداست زنده کن از لب خود نام مسیحائی را

هر نفس آینه را پیش رخ خود مگذار / حیرت آباد مکن چشم تماشائی را

در غم هجر تو تا گریه گلویم نگرفت / کرد گم نالهٔ من راه فلک سائی را

خنده بر زردی رنگم نتوان کرد ای شوخ / زعفران زار مکن کوچهٔ رسوائی را

گرمی حسن فروغ از دم سردم یابد / سبز کن از نفسم گلشن رعنائی را

ناله از خون جگر بست حنا را در پا / که رساند خبر آن محو خودآرائی را

یا تو از خانهٔ اسلام بدر زن کشفی / یا بده جا بدل این کافر ترسائی را

[illegible] بیرون [illegible]

بی صرفه ضبط می کنم این آه سرد را / نتوان نهفت چشم تر و رنگ زرد را

آغشته ام بخون جگر دود آه خویش / تا رنگ ارغوان دهم این لاجورد را

آخر فتاد دامن صلحش بدست عجز / بی طاقتی نورده بساط نبرد را

گاهی بکعبه گاه رود بر در کنشت / یکجا قرار نیست دل هرزه گرد را

فریاد و ناله همره بانگ جرس نشد / لنگ است پای مردی همسایه درد را

از فیض گریه رفت کدورت ز خاطرم / شستم به آب دیده ز آیینه گرد را

کشفی که گرد دلش نشود خم به پیش کس / دارد بدوش غاشیهٔ اهل درد را

تا روی تو زد شعله درون جگر ما / شمع است چو پروانه بگرد سر ما

چون نقش قدم طاقت رفتار نداریم / بشکست ز بار ستم فرقت کمر ما

شد صبح و نرفت از نظرم تیرگی شب / یا روز بدنبال ندارد سحر ما

جان بر لب و در دل هوس روی تو باقیست / تا گوش تو امشب که رساند خبر ما

صد بار اگر سر ببرا شند نمیریم / چون شمع سر تازه برآید ز سر ما

تا در ره تجرید فشردیم قدم را / جز سایهٔ ما نیست کسی همسفر ما

جز روی خوشت گر همه حور است نبینم / چون خار خلد لاله و گل در نظر ما

نوباوهٔ گلزار خلیلیم بشفقت / آتش اثر آب کند بر شجر ما

همسایه به تنگ است ز فریاد تو کشفی
رو رو تو بجای دگر امشب ز بر ما

جان بلب آمد از جدائیها / بر تو ختم است بیوفائیها

نرسد ناله تا لب بامت / نالم از دست نارسائیها

دارم از غصه بر گلو خنجر / آن پری محو خودنمائیها

توبه کردم ز عشق بار دگر / نبرم نام آشنائیها

از جمال تو ای فرشته مثال / میچکد رنگ میرزائیها

در نگاه کرشمه بار کسی / بسرشتند دلربائیها

ای بتان باید از خدا ترسی / تا کجا دعوی خدائیها

یاس با انتظار وعده بشام / میکند زور آزمائیها

رهزن می خرقهٔ تو شد کشفی

این چه زهرست و پارسائیها

چه گویمت که چسان بی تو میرود شبها
ز شام تا بسحر بر لب ست یاربها

تو و مصاحبت غیر و خواب آسایش
من و شبان فراق و شمار کوکبها

حرارت غم عشقت نمیرود از دل
نمیشود ز مسیحا علاج این تبها

سراغ منزل آن دلربا نشد پیدا
بوادی طلبش تاختیم مرکبها

بگو که از رسن حیله کی بدست آید
دلی که گم شده باشد بچاه غبغبها

نشد از کشاکش تکرار این و آن آزاد
کسی که پاک برآید ز قید مذهبها

ز تنگی دهنت حرف در وجودش بود
کرشمهٔ لب لعلت کشود مطلبها

معلمت دل سیپاره در بغل دارد
نوشته ابجد عشق تو شد بمکتبها

بدهر قصهٔ فرهاد کهنه شد کشفی
حدیث معرکهٔ عشق نشست بر لبها

رسد کی دست فکرت آستان آل احمد را
خیال از دور می بوسد مکان آل احمد را

حدیث منکر آئی پرده ات از چشم بکشاید
اگر نام خدا بینی تو شان آل احمد را

دم حرف از زبانش روح میبارد تماشا کن
مسیح از چرخ می بوسد زبان آل احمد را

بعالم تا قیامت زنده باشد نام عرفانش
خدا دارد سلامت خاندان آل احمد را

نیارد بر زبان از دفتر اعجاز خود حرفی
چو عیسی بشنود معجز بیان آل احمد را

علو رتبه اش را میتوان زینجا فهمیدن
که پا بر عرش باشد خادمان آل احمد را

ندا آمد ز جنید و شبلی از سیر مقاماتش
بگوییم با که کشفی داستان آل احمد را

سر زند نخل محبت ز زمین دل ما
در ازل ریخت قضا عشق به آب و گل ما

قامت یار چو یک نیزه ز طوبی ست بلند
برتر از سدرهٔ جبریل بود منزل ما

اندر آن حال که دل محو تماشای تو بود
بیخبر عشق در آمد به دل غافل ما

گوی دل در شکن زلف تو افتاد و فتاد
حل نشد از خم چوگان کسی مشکل ما

پیش دلدار چه در رنگ نزول ست عروج
در رهٔ عشق بود عالی ما سافل ما

آن محیطیم که چون موسی عمران خود خضر
مدتی شد که دود در طلب ساحل ما

در محبت قافله سالار جنون شد کشفی
قیس باید که بیاید عقب محمل ما

آفتابی ست پر از نور ایاغ دل ما
گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما

دل رود پیش تمنا و تمنا پس دل
زین پس و پیش توان یافت سراغ دل ما

این سر آن سر عالم همه در وی جا یافت
وسعت آباد جهان است فراغ دل ما

میچکد لخت جگر در عوض اشک ز چشم
سید این گل خوش رنگ ز باغ دل ما

منکشف هست همه اسرار دو عالم کشفی
روشن از عالم نور است چراغ دل ما

که میگوید به شوخی دیدن بگشا
تو چشم خویش را دزدیده بگشا

من و اغماض از عشقت چه حرفست — لب خود در سخن فهمیده بکشا

درون خلوت این دیده و دل — گرامی دلبر رنجیده بکشا

من از چشم خانه روشن کرده ام مشتا — اگر پا ور بذاری دیده بکشا

حجاب از مردم بیگانه باید — تو این بند قبا پوشیده بکشا

زبان در وصف آن رخسار چون گل — بمیزان بیان سنجیده بکشا

تغافل تا کجا چشم ترحم — بحال این دل غمدیده بکشا

سحر شد میرود آن یار از بر — تو چشم ای طالع خوابیده بکشا

بشرح داستان هجر کشفی
گره از خاطر شوریده بکشا

دمیکه صورت خوب تو آفرید خدا — گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا

بهم قضا و قدر دست خویش میبوسید — در آن زمان که جمال تو آفرید خدا

چگونه مثل تو در دین خیال آید — نذیر قد ترا سایه هم ندید خدا

هوای سیر که از خانهٔ ذات بر آورد — بداد منتظران عاقبت رسید خدا

همیشه دامنم از لوث این و آن پاکست — بحرف غیر خط نسخ بر کشید خدا

ز بس تلاطم امواج رحمت ست بجوش — بعفو نامهٔ عصیان من درید خدا

به هر بندهٔ عشق ست نام من کشفی
مرا بنام بتان بی درم خرید خدا

[illegible]

داغ جگر چو لاله دمد از مزار ما — در موسم خزان شده فصل بهار ما

شاید که رفته رفته برآید ز جای خویش — سیماب آتش است دل بی قرار ما

بخت سیاه عاشق و زلف پریوشان — پرورده شد ز دود شب‌های تار ما

بنشسته‌ایم بر سر کوی تو آنچنان — کز جای خویش باز نخیزد غبار ما

از دیده ریخت اشک جگرگون به پیرهن — رشک گل است دامن جیب و کنار ما

آگه نه‌ای ز زلف پریشان خود بپرس — بی تو چگونه میگذرد روزگار ما

این گلشن جمال تو ای رشک نوبهار — شاداب شد ازین مژهٔ اشکبار ما

پیوسته در بلا اگر این زلف و این رخ است — گویند خیرباد به لیل و نهار ما

صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت — آخر همین دل است که آمد بکار ما

کشفی همین چکید ز کلک سخن طراز — باشد همیشه پیش کسان یادگار ما

دیدم به چهره نازفشان کج کلهی را — گر ناز کشد سوی خود از ره نگهی را

ترک نگهش بی سبب آماده بقتل است — آن کیست که گوید که بکش بی گنهی را

اینست دعا در شب وصل تو که یارب — جز منزل من ره نبود چون تو مهی را

غبغب نتوان گفت که از بهر اسیران — گر کنده ز کاه ذقن خویش چهی را

مژگان دراز تو بود حاجب چشمت — زیباست سراپرده چنین بارگهی را

تا دشمن ناآشنا بد خبر از راز — سازیم ز دل سوی تو در پرده رهی را

شاها بامید کرمت آمده کشفی
باید همه ایثار کرم چون تو شهی را

اشک جگری فاش کند راز نهان را
پنهان نتوان کرد چنین رنگ عیان را

در عشق تو صد کوه بلا بر سرم افتاد
اکنون چه توان ضبط کنم آه و فغان را

دل خواست که تقریر کند شکوهٔ جورت
پاس ادبت آمد و بگرفت زبان را

با عاشق شوریده مزاجیم چه باکست
پیراهن آن ماه نمائیم کتان را

چون من همه در حلقهٔ زلف تو اسیرند
حسن تو پر آشوب نمودست جهان را

جز وصف جمال تو دگر دم نتوان زد
عشق تو گرفته ست گلو پیر و جوان را

گشتیم چنان محو جمالت که ز حیرت
هرگز نشناسیم نه این را و نه آن را

از بهر خدا عشق مورزید بخوبان
از دور صلائیست ز من هم نفسان را

کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند
یارب بجهان زروی سیه باد خزان را

با طرز دگر میفکنم طرح بیان را
بسم الله عشق تو کنم مد فغان را

همخانهٔ دل عکس رخ یار شد امشب
زینجا که کند غیر من این ماه و کتان را

پژمرده ز شادی شود و تازه تر از غم
از آه بسرشته اند مگر رشتهٔ جان را

سرگشته چنانیم ز عشقت که بگردش
چون چرخ فگندیم زمین را و زمان را

شیرین سخن من همه چون قند و نباتست
نام تو کند شهد و شکر کام و زبان را

من بندهٔ آن مغبچهٔ باده فروشم — واجب شمرم بندگی پیر مغان را

از نام کمر هیچ نشان هم بمیان نیست — حرفی ست که بر گشتن من نیست بیان را

من هم شده ام سینه سپر پیش نگاهت — تا سوی دل ار روی تو رخ کرد کمان را

کشفی شده ام پیر نود ساله ولیکن
در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را

کن ورد زبان از ته دل نام نبی را — هر لحظه بیاد آر رسول عربی را

این تازه گلی سر سبد باغ خلیلی — بخشید نضارت چمن مطلبی را

آن خوش نفسی هست که در دم چو مسیحا — گویا کند از معجزه در مهد صبی را

شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش — دیگر نتوان گفت چنین بو العجبی را

از مائده اش زله ربا شد همه عالم — فیض ست از و جمله ولی را و نبی را

محبوب خدا رهبر دین سرور عالم — کردند بنامت ز ازل خوش لقبی را

مشهور شد از قصهٔ حنانه بدنیا — جان بخشی اعجاز تو جسم حطبی را

قصر تو بود دار شفا بهر مریضان — آیند به دربار تو درمان طلبی را

کشفی بفراق تو کند ناله و فریاد
بشنو ز کرم زمزمهٔ نیم شبی را

ندانم تا چه تاثیر ست یا رب دود آهم را — که هم رنگ شب یلدا کند روز سیاهم را

چه حسرت ها که نشتر بر رگ جان میزند هر دم — نه پرسید آن جفا دشمن گهی حال تباهم را

ز تأثیر نگاه مدعی این گل شگفت آخر
که می پوشد کسوف سبزهٔ خط تو ماهم را

بقتلم مفتی حسن تو فتوی داد در محفل
نمی پرسد کسی از عذر تقصیر گواهم را

شدم از خرقه پوشان دین و ملت سر بسر فارغ (جنگ و جدل)
برون از کعبه و بتخانه آوردند راهم را

بحمد این دل که پندارد حباب آب دوزخ را
که بردارد بدوش خویشتن بار گناهم را

چه دانی از فلک پرواز همای اوج دین
بپرس از حاملان عرش قدر عز و جاهم را

منم آن کوچک ابدال شاه لامکان سیری
که بر عرش معلی سایبان شد بارگاهم را

رسد تا گوش هر کس میکند صد پاره دل کشتی
مگر از تیشهٔ فرهاد پرورد ید آهم را

واساخته در جفا را
این چشم نبود از تو ما را

فرش رهٔ تست دیدهٔ گل
آهسته بنه بباغ پا را

با غمزه و عشوه آشنا کن
این نرگس مست سرمه سا را

از چهره نقاب زلف بردار
تا چند کنی ادا حیا را

من دانم و یا دل حزینم
این راز و نیاز دلربا را

از ضعف به نیمه ره فتادیم
گوئیم چه بخت نارسا را

این زلف مسلسل تو آخر
افکنده بگردنم بلا را

گوید که خبر ز حال زارم
آن یار تغافل آشنا را

آئینه ببین و کن تماشا
آئینهٔ قدرت خدا را

آورد ز کوی یار بوسی / گوئید دعا ز ما صبا را

دیدی که پری‌وشان بی‌باک / بستند ز خون من حنا را

از یار دور بوده است کشفی / فریاد تو نغمهٔ درا را

زحسن گلعذاران چشم من چون گلشن است امشب / بداماان نگه گلهای خرمن خرمن است امشب

نگارم در بغل جام است برکف شیشه در دستم / بکام خویش مینازم که نان در روغن است امشب

چسان بر بستر سنجاب خواب آید که چون بلبل / ازان دوشینه گل صد خار در پیراهن است امشب

نرفت از دست شمعی بر سر پروانه در محفل / چنان جوری که از دست تو بر جان من است امشب

نباشد غیر آتش چاره جوی داغ آتش را / همین معنی مرا از روی جانان روشن است امشب

بنای صبر و طاقت بر سر باد است میدانم / که برق جلوه‌اش در خرمنم آتش زن است امشب

ز سر لطفش رقیب و سینه دارد بکف کشفی / عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

میرسد تا فلک از درد تو فریاد امشب / گوش کن گوش فغان دل ناشاد امشب

جز تو فریادرسی نیست تو هم میدانی / از جفای تو برم پیش که فریاد امشب

شعلهٔ حسن تو پروانه صفت سوخت مرا / بکش ای شمع جفا دست ز بیداد امشب

هر چه خونریز که دامن بکمر بر زده / فتنهٔ خون که شد غمزهٔ جلاد امشب

دل بمیدان صبوری سپر انداخته است / مکن از ناز دگر عربده بنیاد امشب

آمد از راه غلط خانهٔ ما آن مست شراب | اتفاق است که شد وصل خدا داد امشب

تیشه بر سر زده ام در غم شیرین دهنی | تازه شد در همه جا ماتم فرهاد امشب

همتی ای آه که همراهی یار است ضرور | میرود از برم آن طفل پریزاد امشب

گشت شیدای جمال تو نه تنها کشفی
شده مفتون تو هر بنده و آزاد امشب

سوز دل گرم بیان است امشب | چون سر شمع زبان است امشب

همنشین نیست بجز درد کسے | آهم از همنفسان است امشب

میخلد بر رگ جان نشتر غم | دل که لبریز فغان است امشب

وعدهٔ کیست که از غایت شوق | دیده هر سو نگران است امشب

داغ دل لاله صفت دزدیدم | درد در سینه نهان است امشب

آنکه می جا بکنارم میداشت | بسفر بسته میان است امشب

میچکد لخت دل از دیده بخاک | جگری اشک روان است امشب

خاک پای تو درین مجلس قدس | سرمهٔ چشم بتان است امشب

آنکه زد دوش خدنگم بر دل | باز تیرش بکمان است امشب

یار با کشفی دلخسته نشست
صحبت ماه و کتان است امشب

شاهدم در بغل و باده بجام است امشب | طالعم یاور و ایام بکام است امشب

ساقی و مطرب و دلدار و شراب است و سرود — آنچه اسباب نشاط است تمام است امشب

در چمن فصل بهار آمد و می گشت حلال — هر چه جز عیش و نشاط است حرام است امشب

گوش بر نغمهٔ گوینده فرا باید داشت — میکشان مژده که خوش عیش مدام است امشب

دور آن طرف نگه دورهٔ پیمانه نبود — گردش چشم سیه گردش جام است امشب

عالمی محو تماشای رخ چون ماه است — نظر ای چشم که نظارهٔ عام است امشب

همچو سلمان شده دلدار بفرمان کشفی
دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

چو شمع شعله در جان است امشب — تنم سر و چراغان است امشب

هوا عنبر فشان گل عطر بار است — که در گلشن خرامان است امشب

ز خون کشتگان تیغ نازت — زمین گل در گریبان است امشب

که می آید که از بهر نثارش — ز اشکم دُر بدامان است امشب

چه پیش آمد که یارب دیده و دل — بکار خویش حیران است امشب

بجای اشک گلگون پارهٔ دل — چو گل بر نوک مژگان است امشب

فغانم را شنید و گفت با ناز — بکوی ما که نالان است امشب

که می آید شنیدم که خلقی — بهر جانب شتابان است امشب

قتیل آسا به بزمت کشفی زار
برنگ شمع مهمان است امشب

مبا باش ای همنشین یکدم تو از من بیخبر امشب
که می‌بینم دگر حال خود از روز دگر امشب

بیا در نزع رنگ انتظارم را تماشا کن
که می‌افتد بصد حسرت نگاهم سوی در امشب

تپیدنهای دل در سینهٔ من نیست بیچیزی
کمر بست آن پری شاید که بر عزم سفر امشب

تو با اغیار ساغر میزنی از عیش و مستیها
که من از غصه هر دم میخورم خون جگر امشب

همانا گرم خونریزیست مژگانت که بی علت
نفس در سینهٔ من میخلد چون نیشتر امشب

من از سوز دل این دیده بی خواب دائم
که شمع محفل غیرست آن رشک قمر امشب

نزیبد با غریبان این قدر اعراض و اغماضت
که در بزم تو مهمانست کشفی تا سحر امشب

ندانم تا چه خون افتاد از غم در جگر امشب
که میریزد بدامن لخت دل از چشم تر امشب

بفردا وعدهٔ وصلست جوش آرزو در دل
خدا را ای اجل از کشتن من در گذر امشب

چسان افتد نظر بر عارض مه پارهٔ آتش یار
گر اندودند با گل رخنهٔ دیوار و در امشب

نکرد ای دشمن جان در دل سخت تو تاثیری
پشیمان گشته‌ام از ناله‌های بی اثر امشب

شب هجران تطاول همچو زلف یار میدارد
نمی‌آید بدست از درد دامان سحر امشب

نه ما از حال دل آگه نه دل از حال ما واقف
که ما جای دگر هستیم و دل جای دگر امشب

همانا کرده گل آثار مرگ از چهرهٔ کشفی
که می‌بینم پرستاران او را در خطر امشب

آب لب تیغ تو نگذشت ز سر امشب
جز [illegible] که [illegible] چون شمع جگر امشب

با اشک جگرگونم دامن همه رنگین شد
گل کرد گلستانها از دیدهٔ تر امشب

در معرکهٔ هجران افتاد بجان کارم
دل هم بسر میدان انداخت سپر امشب

کس نیست به پهلویم غیر از دل شیدائی
از من که برد یارب تا یار خبر امشب

دانسته فغان من آن دشمن جان بگرفت
این کیست که می نالد افتاد و بدر امشب

از رشک کشم خود را تیغ است گلوی من
گویند که یار من شد یار دگر امشب

آتش بزمین بارد کشفی گره تا رسے
از آه فلک سایم شد زیر و زبر امشب

گذشت عهد مشام از چه شد درنگ امشب
بیا که بی تو نفس بر من است تنگ امشب

تو با رقیب دهی ساغر شراب از ناز
منم که میزنم از غصه سر بسنگ امشب

همیشه ناز نخود بود از غلامی من
چه دیده که ز نام من است ننگ امشب

گسست رشتهٔ زخم جگر بگریه و آه
گر اشک میچکد از دیده لاله رنگ امشب

جگر بمعرکهٔ غمزه ات سپر انداخت
دگر ز بهر چه آمادهٔ بجنگ امشب

ز بسکه سیر چمن کرد در شب مهتاب
گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ امشب

تنی که دوش باغوش سینه ام جا داشت
برای کشتن من میزند تفنگ امشب

بخواب خوش است من و یار در چمن خفته
برغم مدعیان زخمه زن بچنگ امشب

نهفته چند کنی حال خویشتن کشفی
بگو چه شد که زردیت پریده رنگ امشب

دل بی‌تاب که در سینه تپانست امشب
شاید آن شوخ بکام دگرانست امشب

این غلغلِ شور بشهر از خبر مقدم کیست
خیل مردم که بهر کوچه دوانست امشب

آب گرایست از دیدهٔ تر می‌ریزیم
یار بر عزم سفر بسته میانست امشب

هدف تیر نگاه تو که شد چون من زار
که بکوی تو بهر گوشه فغانست امشب

می‌کنم پیش تو درد دل از سوز جگر
همچو شمعم همه تن صرف بیانست امشب

آنکه دوش از سر یاری بکنارم جا داشت
تشنهٔ خون من و دشمن جانست امشب

کشفیا این همه بی‌طاقتی از وعدهٔ کیست
که دل و دیده بهر سو نگرانست امشب

مستنیر شد عارضت چون آفتاب
دیدن روی ترا آرد که تاب

هست رخسار و خطش با کلک صنع
برگ گل تر زد رقم از مشک ناب

از هزاران نسخهٔ دیوان حسن
بیت ابروی تو کردم انتخاب

ماجرای این دل دیوانه مپرس
در بغل از درد میدارم کباب

هیچکس از حال دلم واقف نبود
شد عیان راز نهان از اضطراب

من ز طفلی راز دارت بوده‌ام
با منت هرگز نمی‌زیبد حجاب

داستان درد دل ناگفته ماند
آن پری از اول شب شد بخواب

نیست تنها کشفی از جان بنده‌ات
هست مفتون رخت هر شیخ و شاب

بخواب عقده ز کارم گشوده امشب — تمام شب بکنارم تو بوده امشب

بوصل شعلهٔ دل سر بالتهاب کشید — دوا نمودی و دردم فزوده امشب

کرشمه که زلیخا ندیده بود بخواب — مرا بدیده سرو وانموده امشب

ز نور ماه جمال تو دیده روشن شد — بجلوه زنگ غم از دل زدوده امشب

نمی شود که من از خنجر تو سر تابم — هزار بار مرا آزموده امشب

بیک کرشمهٔ طاقت شکار هوش ربا — متاع صبر من از کف ربوده امشب

ز اشک سرخ تو رنگ حنا چکید کشفی
تو دین برکف پای که سوده امشب

دهن از سبزهٔ پشت لبش آمد نظر امشب — خضر شد بر لب آب حیاتم راهبر امشب

بفردا تا چه آید بر سرم از چشم تر یارب — که از طغیانی اشک ست آهم تا کمر امشب

نیارد تاب رسم غمزهٔ خارا شکاف ای دل — فگند آخر دل آهن نژاد من سپر امشب

نظر افتاد تا بر جنبش مژگان خونخوارت — بچشم من رگ جان میخلید چون نیشتر امشب

برحم آمد دل سنگش که از آه سحرگاهم — همانا آخر شب بود اختر در گذر امشب

خدا داند چه آمد بر سر و قدم که ای یاران — نه من از دل نه دل از حال من دارد خبر امشب

مبادا آن دل نازک هدف گردد خدنگش را — من از آه فلک فرسای خود دارم خطر امشب

که نشتر بر رگ جان زد که من از فرط بیتابی — ازین پهلو بآن پهلو تپیدم تا سحر امشب

ندانم تا چه دید از دست جور آن پری کشفی

که باشد هر زمانش آستین ز چشم تر آب

قسمت نگر که طالع بیدار شد بخواب — آمد چو در کنار من آن یار شد بخواب

خوابید دل بکوچهٔ دلدار تا سحر — یا عندلیب زار بگلزار شد بخواب

آتش گرفت خانهٔ قدوسیان چرخ — بر اوج عرش آه شرربار شد بخواب

هر چند ناله چو شب بر آتش گذاشت دوش — آن بی وفا بخانهٔ اغیار شد بخواب

عمرم گذشت و در شب هجر پریوشان — گاهی نشد که دیدهٔ خونبار شد بخواب

چندان شراب خورد که آخر ز بیخودی — آن مه جبین بزانوی خمار شد بخواب

امشب صدای ناله و فریاد برنخاست
کشفی مگر بخانهٔ دلدار شد بخواب

میکشان مژده که میخانه بجوش ست امشب — باده با جام و سبو جلوه فروش ست امشب

عطر بیزست جهان از نفس باد بهار — چمن از لاله و گل باده بدوش ست امشب

دوش در بزم تو لبریز از افغان بود — دل که چون بلبل تصویر خموش ست امشب

عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح — شمع چون زلف بتان خانه بدوش ست امشب

اثر مرگ مگر از رخ زردم گل کرد — هر کس از همنفسان باخته هوش ست امشب

چه عجب گر برسد تا پر جبریل آتش — ناله با سوز جگر گرم خروش ست امشب

رخصت ای صبر و قرار و خرد و هوش و حواس — غمزه با عشوهٔ او دوش بدوش ست امشب

خوانده بر سر افسانه چه افسون کشفی

یار سرِ قال و مقالت همه گوش ست امشب

جان ز غم سخت به تنگ ست امشب — سر با دو سر به سنگ ست امشب

خم زلف تو کشاکش دارد — دل درین قید فرنگ ست امشب

نیست در عشق تو امید نجات — کار با کام نهنگ ست امشب

دوش تا صبح در آغوشم بود — آنکه سرگرم شلنگ ست امشب

جیب و دامن که بخون رنگین ست — این چه رنگ ست چه رنگ ست امشب

جان بلب منتظر مقدم کیست — بهر وصل که درنگ ست امشب

عرصه تنگ ست بجانم کشفی
یار آماده بجنگ ست امشب

روشن از روغن وصل ست چراغم امشب — گل مهتاب شگفته است بباغم امشب

توسن همت من پا بزمین نگذارد — برتر از عرش برین ست دماغم امشب

رفته رفته بخیال تو چنان گم شده‌ام — کس [illegible]ود عشق تو هر سو بسراغم امشب

کی کجا غم گذرد گرد دل شادانم — شد لبالب ز می عیش ایاغم امشب

آن پری چهره در آغوش تمنا جا کرد — از غم هر دو جهان ست فراغم امشب

بگذر از بهر تماشا لب بستانم — گل کند رنگ دگر از گل داغم امشب

چون شود حال تو تا صبح ندانم کشفی
که فزون تر نکند جان ترا غم امشب

جا بجا از غم من شور و فغان ست امشب — دمبدم غلغلهٔ رفتن جان ست امشب

در فراق تو بلب آمده جانم دریاب — هر طرف دیده بحسرت نگران ست امشب

یارب این حادثه تازه چه باشد که ز چشم — خون دل در عوض اشک روان ست امشب

اشتیاقی که بدل چشم تمنا واکرد — هان مگر آمدن جان جهان ست امشب

شاید آن رشک قمر در بر غیرست که دل — خود بخود این همه بی تاب و توان ست امشب

این ندانم که بقتل که کمر بستهٔ آن شوخ — در کفش خنجر و در دست کمان ست امشب

هیچ در گوش نیامد ز فغان کشفی
کیست تا رفته بپرسد که چنان ست امشب

هم آغوش تپیدنها دل دیوانه است امشب — مگر آن بی وفا با مدعی همخانه است امشب

بگوشم من صدای ناله های دل نمی آید — برفت از شهر یا هم صحبت جانانه است امشب

بلاگردان شود گرد سرش گردد ز بیتابی — دل دیوانه بر شمع رخش پروانه است امشب

ز بدمستی چها سازد بمن یارب نمیدانم — که هر ساعت لب او بر لب پیمانه است امشب

باین حسن و جمال و ناز و تمکین شاه خوبانم — چه خوش نام خدا با شوکت شاهانه است امشب

گهی گرید گهی خندد گهی افتد گهی خیزد — چه شد دل را مگر دیوانه یا مستانه است امشب

همانا آن وفا دشمن براند از کوی خود او را
که کشفی این چنین از خواب خود بیگانه است امشب

تو آن گلی که بهار از شمیم تن پیداست — ز پیرهن همه نسرین و نسترن پیداست

دم خرام ز قد تو رنگ می بارد / بهر زمین که گذاری قدم چمن پیداست

زمین کوچهٔ جانان شگفته گلزار است / بجای سبزه در ان لاله و سمن پیداست

همیشه خانه بدوشم چو زلف محبوبان / بهر کجا که شب آمد مرا وطن پیداست

چه فتنه ایست که یارب ز کوهسار هنوز / صدای تیشه و فریاد کوهکن پیداست

شهید خنجر بیداد لاله رخساریم / که داغهای جگر از ته کفن پیداست

ز اتفاق غم و درد و رنج و ناله و آه / بهر کجا که نشستیم انجمن پیداست

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد / شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

بکش که در هوس کشتنت مرا چون شمع / ز رود سری و سری دیگر از بدن پیداست

اگرچه لب نگشودم بمدعا کشفی / هزار نکتهٔ شوق از نگاه من پیداست

همیشه با من مسکین ترا سر کین است / بگو برای خدا این چه رسم و آیین است

بتی که یوسف مصری غلام طلعت اوست / بلای دین و دل و جان عاشقان این است

مگر ز شیرهٔ جانها سرشته اند ترا / که این قدر بدنت صاف تر ز نسرین است

چها کرشمهٔ تیغت نهفته شد یارب / که جابجا بلب زخم شور تحسین است

بیک کرشمه ز من هوش و دین و دل بردی / دگر برای چه امروز بر جبین چین است

بگو ز قتل که دل شاد کرده ای امروز / که دست و تیغ تو در خون هنوز رنگین است

از آن دهن دو سه دشنام آرزو دارم / بکام جان سخن تلخ یار شیرین است

به تیغ و تیر کفن دوختند کشفی را
مگر بشعر تو انجام عاشقی این ست

در ماتم من گریه مستانه ضرورست — ای شمع عزاداری پروانه ضرورست
تیری بجگر بر زن و تیری بسر دل — ای دشمن جان همت مردانه ضرورست
جا گرم مکن این همه در انجمن غیر — پاس ادب محرم و بیگانه ضرورست
تابوت من کشته ببرند از سر کویت — این وقت بدر آمدن از خانه ضرورست
فصل گل و ابرست و هوا مطرب و ساقی — امشب زدن یک دو سه پیمانه ضرورست
گویند که آن عربده جو بر سر صلح است — ساغر زدن امروز بشکرانه ضرورست
از لطف نگاهی بمن عاشق مسکین — خود گو که ضرورست ترا یا نه ضرورست

عمریست که نالد پس دیوار تو کشفی
غمخواری این عاشق دیوانه ضرورست

چون شمع ز درد جان و تن سوخت — پروانه نگاهبان من سوخت
آتش بدل فگارم افتاد — زان شعله که جان کوهکن سوخت
سنگین دل تست ورنه آخر — بر خواری من دل دمن سوخت
خود شمع نکرد هیچ پروا — پروانه اگرچه در لگن سوخت
بلبل چو نشست خانه بر دوش — تا ناله گرم من چمن سوخت
تاثیر تب جدائی تست — از گرمی تن که پیرهن سوخت

شد شعلهٔ فروز عشق در گور | چندانکه بداغ دل کفن سوخت
پروانهٔ روی مهوشی بود | این دل که چو شمع انجمن سوخت
مقبول تو کیست من ندانم | در یاد تو شیخ و برهمن سوخت

بر غربت او نظر ضرورست
کشفی که ز دوری وطن سوخت

تنها نه مرا ز عشق جان سوخت | از حسن برشته ات جهان سوخت
از شعلهٔ آهِ آتشینم | عیسی بچهارم آسمان سوخت
در آب و گلم شرارهٔ عشق | جا کرد چنان که استخوان سوخت
با آتش غصهٔ فراقت | آگاه نه که دل چسان سوخت
از دیدنِ روی آتشینت | در دیده نگاهِ عاشقان سوخت
آخر ز تب جدائی تو | آن دل که بسینه بود آن سوخت

کشفی غم دل چگونه گویم
کز سوز جگر مرا زبان سوخت

با من همان تغافلِ آن دلستان که هست | بر لب رسید جانم و ناز آنچنان که هست
دُر از صدف برآمد و از غنچه بو وسلے | مهر تو همچنان بدل من نهان که هست
دم در کشید قمری و بلبل ز ناله ماند | در سینه دل همان ز غمت در فغان که هست
هیچم دلِ رسیده سراغ آشنا نبود | با غمزه گردش چشم تو خاطرنشان که هست

در گلشن جمال تو باد خزان وزید — حسنت چنان نماند و عشقم چنان که هست
مارا جبین سجده فشان هست بر زمین — لیکن سپهر غره ز تو بر آسمان که هست

کشفی چو واله است بما یار بی گمان
مارا دلی بماند و او را گمان که هست

یاد آنکه نگاه تو سر لطف بما داشت — وی بود که این خسته به پهلوی تو جا داشت
دوش از سر کویت چو دلم رخت سفر بست — هر گام ز حسرت همه ره رو بقفا داشت
از جذبه طوف حرمت طی شده امروز — آن راه که تا بارگهت مرحلها داشت
معلوم نشد هیچ که دوش آن بت خونخوار — با تیر که را کشت و به تیغ که را داشت

در عشق تو شد سایه فگن بر سر کشفی
آن خار که در بادیه شوق بپا داشت

دل داغ عشق لاله عذاری برو گرفت — دیوانه ایست نسبت کسی با پری رو گرفت
گل از نظر فتاد و گلستان ز یاد رفت — تا دیده ام بدیدن روی تو خو گرفت
شوری فگند حسن ملیحت بشش جهت — ابرو و چشم و قد و رخت چار سو گرفت
آموخت بلبل از من شوریده طرز درد — گل از بهار عارض او رنگ و بو گرفت
ماه دو هفته پرتو مهر روی تست — آیینه بین که فیض از چه رو گرفت
ای بخیه زن بدوز که دل چاک چاک من — زان تار زلف و سوزن مژگان تو خو گرفت

کشفی مریض چشم سیه مست گشت

سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

دوشینه نگاری چو سحرگه ز برم رفت — صبر از دل و هوش از سر و نور از بصرم رفت

از رفتن یوسف نرود بر سر یعقوب — آن فتنه که از رفتن یارم بسرم رفت

در دیده نگر رفتی و ای شوخ ندانستی — کز ناوک چشم تو چها بر جگرم رفت

پیش آمدن در عشق عجب آمد و رفتی — دلبر برآمد دل شیدا ز برم رفت

کشفی رخ او سیر ندیدم که بشوخی
آن شوخ پری چهره چو برق از نظرم رفت

آن شوخ جفا پیشه کمر بسته بکین خاست — دل را بکجا برد که دلدار چنین خاست

صد فتنه ز گرد رهش از دور بلند است — یارب چه سوار است که از خانهٔ زین خاست

دل برد ز کف زاهد محراب نشین را — آن مغبچه کز [illegible] خانه چنین خاست

گویند که آن شوخ گذشت از سر بیداد — کینم ز دلش رفته و چینش ز جبین خاست

زلفش ز ته پرده ربایید دل کشفی
آه این چه بلائیست که ناگه ز کمین خاست

ای از تو دل و دین گرفتار محبت — تابان شده از روی تو رخسار محبت

تعلیم ضرورست بمن راه وفا را — افتاده مرا تازه سر و کار محبت

از عشق من این نقد وفا یافت رواجی — از حسن تو شد رونق بازار محبت

عیسی نفسان هیچ علاجم نتوانند — مرگ است دوا در حق بیمار محبت

کشفی غم دل حاجت اظهار ندارد
پیداست ز رویت همه آثار محبت

چون لاله داغها ز تهٔ خاک من شگفت — گلهای ماتم از جگر چاک من شگفت
چشمم ترم نمود لبت را بخنده وا — خوش غنچه ز دیدهٔ نمناک من شگفت
تاب رخت بنشهٔ فزون شد ز آفتاب — گلزار حسنت از نشهٔ تاک من شگفت
حسن رخت ز فیض نگاهم نمود گل — این نوبهار از نظر پاک من شگفت
گل میکند که همچو منت خار در دل است — این تازه گل ز گلشن ادراک من شگفت
چون نخل شمع از دو رقش گل کند شرر — هر لاله که از خس و خاشاک من شگفت

کشفی بآبیاری فکرم درین زمین
خوش گلشنی ز خامهٔ چالاک من شگفت

همچو دیروزش طبیب آن نالهٔ جانسوز نیست — حال بیمار غمت امروز چون هر روز نیست
تو گرفتار توام اندک تحمل بایدش — بر دلم بیداد کم کن که جور آموز نیست
ای طبیب مهربان برخیز از پهلوی من — درد عشق است اینکه از عیسی علاج اندوز نیست
کشتن عاشق ثوابی دارد امروزم بکش — عید نحر است این پی کشتن ازین بهروز نیست
از شرار آه گرمم خانهٔ همسایه سوخت — برق خرمن سوز است این شمع بزم افروز نیست
غنچهٔ باغ دلم در فصل گل هم وا نشد — غالبا در گلشن بخت بدم نوروز نیست
روزگاری شد که من بار جفایت میکشم — بر من این بیداد روز افزون همین امروز نیست

ریخت چون خون من آن مه غم شادی گم شد — طالع کس در جهان چون طالعم فیروز نیست

شاید او را هیچ روزه سرگوشی با مدعی ست
کشفیا امشب که تیر غمزه اش دلدوز نیست

زیب رخسار تو تا زلف گره گیر شد است — مسکن طائر دل خانهٔ زنجیر شد است
آنکه دائم شکرابی بمن مسکین داشت — امشب از لطف بمن چون شکر و شیر شد است
بسکه نظارهٔ آن روی پری وش کردم — چشم حیرت زده ام دیدهٔ تصویر شد است
تا دگر دل نزند لاف صبوری در هجر — مصلحت هست که در وصل تو تاخیر شد است
نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم — چه قدر شهرهٔ حسن تو جهانگیر شد است
جوش لب تشنگی از بسکه فرو ریخت بحلق — آب شمشیر تو چون گریه گلوگیر شد است

سرد مهری چکد از شیوهٔ خوبان کشفی
لکهنو در نظرم خطهٔ کشمیر شد است

پری وشی که ز من برد عقل و دین اینست — کسی که تشنه بخون بود در کمین اینست
هنوز زنگ عضب می چکد ز دامن او — بخون هم آنکه فرو برده آستین اینست
ببین که هر طرفی از حسن او حکایتهاست — سهی قدی صنمی شوخ نازنین اینست
حدیث شعلهٔ حسنش شنیده می سوزم — ببین که گرمی آن روی آتشین اینست
کجاست طرهٔ مفتیش ز جیب دستارش — دمیده از شجر سرو یاسمین اینست
بهر طرف که روی سجده و اشارتها — که آفت دل و دین فتنهٔ زمین اینست

بزن تیغ از سر کشفی مخرامی بی رحم
دمی نشین که ملاقات واپسین [illegible]

[illegible]

زیب کنار ما صنم عشوه جوی ماست
تا آن در میان لب غنچه می در سبوی ماست

ترسم که قطره قطره تراود ز چشم تر
لبریز حسرت این قدح آرزوی ماست

یکجا نشد و یکدم از سر شوخی قرار نیست
چون برق گرم جلوه بت تندخوی ماست

گم گشته‌ام چنان بره عشق او که عمر
عمری گذشته است که در جستجوی ماست

از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود
چون گریه آب تیغ گره در گلوی ماست

طبع غیور عشق چو محرم پسند نیست
تنها شب فراق بخود گفتگوی ماست

آتش پرست جلوهٔ خوبان همیشه‌ام
کشفی ز خاک پای بتان آبروی ماست

تا سر و کار من خسته بعشق افتادست
دل و جان هر دو ز کار دو جهان آزادست

می‌شناسم که شود زیر و زبر خانهٔ دهر
چون تو ظالم پسری مادر گیتی زادست

آن منم کز پس دیوار تو مینالم زار
ورنه در انجمنت هر کس و ناکس شادست

هیچکس تاب جفای تو نیارد در خلق
صبر را سست بدورت چقدر بنیادست

کاش میداد بمن صبر و تحمل اول
آنکه این جور و جفا را بتو بدخو دادست

داستان شب هجران تو ز من هیچ مپرس
شمع سان از غم دل کار بسر افتادست

[illegible] غمکده بیش نباشد کشفی

مسکن عیش و طرب شاهجهان آباد است

تا که نازد بتو این قامت موزون که هست — همچو شمشاد بلند از نفسم فریادیست
طائران حرم آلوده بخون بال و پرند — طبع خونریز که مائل بشکار افتاد است
غالبا در پی آزار مسلمانان بود — آنکه این روی چو مه را بتو کافر داد است
عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است — چشم خونخوار تو تا در گرو بیداد است
قدسیان هم ز جفای تو بجان آمده اند — از زمین تا فلک از دست تو در فریاد است
در ازل مهر ترا در دلم انداخت قضا — چه توان کرد غم عشق تو مادرزاد است
نه ترا چارهٔ جور و نه مرا حیلهٔ صبر — حسن و عشق است که از روز ازل همزاد است

آشفته دوش بمن روح فغانی می گفت
که بشهر سخن امروز قتیل استاد است

جوش زد فصل گل از باغ سخن باید گفت — مژده وصل بمرغان چمن باید گفت
شاهد گل بچمن جلوه فروش است بناز — مژده با بلبل شوریده ز من باید گفت
سرو هم بر لب جو قامت موزون افراشت — زود با فاخته سوخته تن باید گفت
سنبل از جوش هوا مشک فشان است بباغ — این سخن را بغزالان ختن باید گفت
حال مایوسی مرغان قفس را ای باد — با گل و لاله و نسرین و سمن باید گفت
امشب از طرف چمن بوی کسی می آید — نکته از من بحریفان چمن باید گفت
تشنگی های تو با زمزمه خوش جوش زند — مطربا نغمه بقانون کهن باید گفت

نظر لطف بفرهاد بود شیرین را — این زمان قصهٔ ثل آمد من باید گفت
صبحدم نعرهٔ منصور زند جوش از من — امشب این واقعه با دار و رسن باید گفت

گلکهنو باز عنان میکشد از سر کشفی
دعوت من بمحبان وطن باید گفت

به پشت اسپ برش گلگون چو آن نگار نشست — عنان صبر دل بیقرار رفت از دست
شکست عهد وفا باز بست و باز شکست — مگر ز زلف خود آموخته است بست و شکست
هنوز از گل نشگفته ات خبر نبود — تو بی خبر ز خودی عالمی ببوی تو مست
تو چون شدی بچمن آب شد گل از شرم — به پیش قد تو سرو سهی ز پا بنشست
بشهر از غم من جابجا حکایتها ست — مدام این که خبر نیست از منت یا هست
کرامت بت من بین که از پرستش او — بیک کرشمه شود عالمی خدای پرست

چگونه از دل کشفی بدر رود که قضا
سرشت مهر ترا در دلش بروز الست

لب شکر نمکت بکام رقیب ست — می زند گاه سینه بجام رقیب ست
سر شام در سر زلفش رفت با هم — به از صبح اقبال شام رقیب ست
نگردد حیران چون شب تیره روزم — که آن ماه خورشید بام رقیب ست
بچنگ بلا کس نیفتاد چون من — که شهباز من صید دام رقیب ست
نشنید بلبل تو نقش لب او — نگین سعادت بنام رقیب ست

اجل بهیده مژده از زندگانی
بمن باز وصلش پیام رقیب ست

شوی چون غم یار هست کیشان مخالف
که در کویت اکنون مقام رقیب ست

من از طرز او گشتیا می شناسم
که بر رغم این خسته رام رقیب ست

مخبر سخن او ز دهانست و دهان نیست
زین نقطهٔ موهوم نشانست و نشان نیست

سیلاب سرشکم ز شط دیدهٔ حیران
چون قلزم تصویر روانست و روان نیست

چون گردهٔ خورشید که در ابر درخشند
داغ دلم از سینه عیانست و عیان نیست

سوز جگر سوخته گفتن نتوانم
چون شمع زبان گرم بیانست و بیان نیست

گل کرد خط از عارض و رنگ تو همانست
در گلشن حسن تو خزانست و خزان نیست

در خلوت وصل تو ز حیرت دل بیتاب
چون بسمل تصویر تپانست و تپان نیست

دل در طلب وصل تو چون بلبل تصویر
از غم همه تن صرف فغانست و فغان نیست

گشتی چو حزین عشق ز روی تو هویداست
این مشک بجیب تو نهانست و نهان نیست

خونین جگر بباغ که هر غنچهٔ گل ست
گر نیک بنگری اثر آه بلبل ست

ما را بسینه از نفس چند بیش نیست
آن گل هنوز بر سر ناز و تجمل ست

یارب فرشته است ندانیم یا پری
این نازنین که تا کمر افگنده کاکل ست

تو آن گلی بهند که هر یا چنار نیست
پیوسته تاج خواه ز خوبان کابل ست

[illegible] ۱۲

افسردگی ز چیست که امشب به بزم دوست / نی نغمهٔ رباب و نه فریاد قلقل است

شاید فدائی بدمستی‌ها ز رفته است / کز ماتمش رسیده بر افلاک غلغل است

گر لغزد از هوس قدم استقامتم / کشتغی بدست من چو عصای توکل است

از کسی مرنج ای دل مشرب صفا اینست / جلوهٔ بتان بنگر مظهر خدا اینست

بر جمال تابانش رخصت نگاه هم نیست / پیش شوکت شاهی رتبهٔ گدا اینست

تشنه از لب تیغش عالمی بخون غلطید / کوی آن ستمگر نیست دشت کربلا اینست

آنکه از رخ خویش جابجا حکایتهاست / آفت دل و دین هم شوخ بی وفا اینست

هر زمان چه می پرسی عاشق جفاکش را / بندهٔ بلانوشی زار و مبتلا اینست

پشت پا بزن ای شوخ نعش کشتهٔ خود را / در طریق محبوبان رسم خون بها اینست

کشت آن مه فدا دشمن عاشق فدائی را / کشتغیا تماشا کن حال آشنا اینست

همچو من بیخودی و آه کشیدن آموخت / آن پری این همه از آینه دیدن آموخت

دو سه روز است که آن شوخ پسر چون من زار / دست بر سر زدن و جامه دریدن آموخت

هان مگر مائل به رخسار گل اندامی گشت / که دلش خون شد و از دیده چکیدن آموخت

بسمل تیغ نگاه که شد آن مایهٔ ناز / که چو من بر سر هر کوچه تپیدن آموخت

بی کار که فتادست که از کثرت شوق / جابجا چون من دیوانه دویدن آموخت

می‌چکد از گل پژمرده او زاری دل | نرگس از عارض چون لاله پریدن آموخت

از طفیل غم عشق تب پیر عشوه فروش
کشتی آن شوخ براد تو رسیدن آموخت

سر و کارم بیاری پرفنی افتاد قسمت | من و آن شوخ بدخو هرچه باداباد قسمت
ترا آمد دل از دست غم بخون خود کمر بستم | سر ما و هوای تیغ آن جلاد قسمت
بیاراید رقیب از دست آن زلف معنبر را | من و چاک جگر چون شانهٔ شمشاد قسمت
چگویم با تو ای انصاف دشمن چه اینها کن | رود بر غیر لطف و بر من این بیداد قسمت
تو و در خانهٔ اغیار طرح جلسه افگندن | من و از غصه هر شب ناله و فریاد قسمت
امیری جز تو کافر نیست فی شهر وفاکیشان | بگو از دست جورت تا که خواهیم داد قسمت
شکار ناوک شیرین لبی گردیده ام امشب | من و بر سر زدن در ماتم فرهاد قسمت

نظر کن جوشش حرمانم که هم در فصل گل گشتی
نشد وا غنچهٔ این خاطر ناشاد قسمت

صدای ماتم و فریاد ها بپاست | بگو چه تو بهر گوشه کربلایی هست
کجا برم جگر پاره پاره را یارب | بهر طرف که نگه میکنم بلایی هست
انیس و همدم من بی تو در شب هجران | دل ستم زده و آه نارسایی هست
بهر کجا که برم خویش را ز بیتابی | بلای تازه بعشق تو در قضایی هست
ز اتفاق بجایی فتاده ام که درین | نمونسی ز رفیقی نه آشنایی هست

منازاین همه بلبل بهیرزائے گل   ندیدۀ که مرا یار هیرزائی هست

بحال کشفی دل خسته رحم باید کرد
غریب و بیکس و بی برگ و بینوائی هست

برین معنی دل شیدا گواه ست   که از زلف بتان روزم سیاه ست

که امشب آستین زد بر چراغم   که چون پروانه احوالم تباه ست

نباشد بر عذارش سبزۀ خط   گریبان گیر رویش دود آه ست

نه تنها مهر دارد داغ بر دل   ز رویش پر کلف رخسار ماه ست

ز رخسارت امید بوسه تا چند   بفرما از لبت خود نیست یا هست

ز لبهای مسی مالیده گل کرد   که یار از کشتن من عذرخواه ست

نگاه لطف بر کشفی ضرور ست
که این مسکین گدای چون تو شاه ست

نه همین دیده و دل محو تماشای تو هست   عالمی بی خبر از خود بتمنای تو هست

از خرام تو بهر گام قیامت برپاست   فتنۀ روز جزا قامت رعنای تو هست

تا سپهر از دو دمی با من محزون بنشین   صد بلا بر سرم امروز ز بالای تو هست

بهر تاراج که دامن بکمر بر زدۀ   تشنۀ خون که این نرگس شهلای تو هست

منکر از قتل مشو ای بت بدخو که هنوز   خون من جای حنا زیب کف پای تو هست

گشت هر شدۀ آزاد بدام تو اسیر   دار و گیر عجب از زلف چلیپای تو هست

این قدر سنگ بر آبینه مبند از ای شوخ — رحم کن رحم که آخر دل من جای تو است

آستین خورش به بر دو جهان افشاند
کشفیا این اثر همت والای تو است

چون گل تمام بام و در یار من شگفت — این گل ز فیض دیدهٔ خونبار من شگفت

پرورده ام بخون دل آن سرو ناز را — نخل قدش چو لاله ز گلزار من شگفت

حسن بتان ز پرتو رخسار آن پری است — هر جا که گل شگفت ز گلزار من شگفت

شد لاله زار کوچه ز خون فدائیان — خوش گلشنی ز تیغ ستمگار من شگفت

من آبیار گلشن حسن تو بوده ام — گل گل رخت ز گریهٔ سرشار من شگفت

آخر بحرف آن دهن بسته گشت وا — نو غنچه ز آه هوادار من شگفت

کشفی درین زمین که بود رشک لاله زار
گلها ز دست کلک گهربار من شگفت

هنگام فراق یار جانیست — یا وقت وداع زندگانیست

ناگاه ربوده دل ز دستم — زلفش که بلای ناگهانیست

از تیغ نگاه یار مردن — خوشتر ز حیات جاودانیست

بر من بود عتابهای وای — بر غیر همیشه مهربانیست

خون دل عاشق بلاکش — پیش تو شراب ارغوانیست

لعل لب روح پرور تو — سرمایهٔ عیش دو جهانیست

صح
[illegible]

گل کرد هوای لاله رویان — از چهرهٔ من که زعفرانیست
این فصل بهار و توبه از می — واعظ برو این چه بدگمانیست
تیری که بجای دل نشیند — از ناوک غمزهٔ فلانیست

کشفی بخیال مطرب و می
خوش باش که عالم جوانیست

امشب طرف دل رخ آن آفت جانست — یاران نظری معرکهٔ ماه و کتانست
شوخی که ترا او د نگاهش همه شوخی — دل خون کن عشاق همان ست نشانست
تا شد سفری از بزم آن جان تماشا — صد قافلهٔ اشک غم از دیده روانست
شاید هدف ناوک مژگان تو شد دل — ابروی کج از ناز که شخ کرده کمانست
از خط تو ریحان بسر لاله دمیده — حرفیست که در گلشن حسن تو خزانست
خوش تازه نهال آمده از چمن جهان — شاخ گل تر قد تو یا سرو روانست
امروز که طرف کله از ناز شکسته — بر قتل که شد باز جفا گرم عنانست
صد حسرت و اندوه ترا او د نگاهست — حال دل شیدا همه ناگفته عیانست
افتاد بجان کار من از غصهٔ هجران — آن شوخ پری چهره بکام دگرانست
وقتست که آیی بسر ای روح تمنا — جانست بلب دیده بحسرت نگرانست

پیداست ز آشفته سریهای تو کشفی
بکمین دل که تو داری گرو زلف بتانست

نی رنج فراق و نه تمنای وصال است — امروز بگو ای دل دیوانه چه حال است

بحث دهنت بود صد قال و مقال است — در وصف لب لعل خوشش ناطقه لال است

قد تو بود نخل جنان یا الف جان — یا مصرعهٔ برجسته ز دیوان کمال است

تشبیه رخ و زلف تو با لاله و سنبل — گر بر سر انصاف روم فرض محال است

تا لعل شکر خا نکشائے بجوابم — چون شمع زبانم همه تن صرف سوال است

از باد صبا غنچهٔ خاطر نشود وا — شادابی گلزار من از باد شمال است

ای همنفس یافه درا رو سر خود گیر — از بیهودگی ترک بتان این چه خیال است

عشق است که در معرکه شرکت نپسندد — از هجر تو در دیده و دل جنگ و جدال است

چون تار نظر شد تن کاهیدهٔ هجران — با بار نگاهیم به کمر دیدن وبال است

تصویر حزین میچکد از خامهٔ کشفی — گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است

امشب از لطف همزبان من است — آن پری چهره که جان من است

گل رویش که همچو لاله دمید — اثر چشم خون فشان من است

گوش کن جا بجا حکایتهاست — سر هر کوچه داستان من است

سرگذشت فراق هیچ مپرس — دفتر شکوه بر زبان من است

همدم و همنشین من کس نیست — غیر این دل که مهربان من است

در فراق تو دم شماریهاست — اجل امروز پاسبان من است

بی تو یکدم نمیتوانم زیست — وعدهٔ وصل حرز جان منست
از چه یارب بکس نجوشم بست — آنکه جان من و جهان منست
صحبت کس بمن نیاید راست — فقط این غم فزا جدان منست

راز دل فاش میشود کشفی
گوش همسایه بر فغان منست

شوخی که بلای عقل و دین است — غارتگر جان و دل همین است
تصویر خیال آن پریرو — تسکین دهٔ خاطر حزین است
صد زهر بلا بکام من ریخت — آن لعل که رشک انگبین است
گفتم که جفا و جور تا چند — گفتا که سزای عشق این است
گل کرد که دل بسینهٔ ماست — آن دشمن جان که در کمین است
زنگی بچهٔ حبش نژادی — خال تو ز زلف عنبرین است
رخسار تو رشک لاله و گل — نازک بدنت ز یاسمین است
در عشق تو کرد راز من فاش — خونم که طراز آستین است
از فیض لب تو زنده باشد — تا نام مسیح بر زمین است

امید ترحم از تو دارد
کشفی که غلام کمترین است

دل بسینه ام امشب گرم بیقرار رهیست — بی تو جان بلب آمد وقت دم شمار رهیست

حال زار دل یکیک ناله فاش خواهد کرد
دم بسینه دزدیدن شرط رازداریهاست

از سرشک گلگونم دامنم جگرگون شد
یک نظر تماشا کن این چه اشکباریهاست

عیش و غم درین عالم هر دو توام افتاده است
گاه عشرت و راحت گاه آه و زاریهاست

غصهٔ فراق امشب عرصه تنگ بر من کرد
ای اجل کجائی تو جای غمگساریهاست

من هم از جسارتها سینه را سپر کردم
تا سنان مژگانش صرف زخمکاریهاست

یار از جفا گر گشت کشفیا شکایت چیست
این بشهر محبوبان رسم و راه یاریهاست

آتشین جلوهٔ آن عارض تابانم سوخت
شعله از سینهٔ من جوش زد و جانم سوخت

آنچه آمد بسر من همه از دست منست
دود آه جگرم جیب و گریبانم سوخت

لب من تا لب جان بخش نگارم نرسید
حسرت بوسهٔ آن لعل بدخشانم سوخت

عاقبت سوز جگر کار بجایی برساند
که برین حال خرابم دل جانانم سوخت

عکس رخسار تو از پرده در افتاد بدل
آه این آتش بی دود تو پنهانم سوخت

بسکه از سوز درون سینه چو دیگ بجوش
اشکم از دیده فرود آمد و دامانم سوخت

تاب نظارهٔ این حسن خداداد کراست
نظری بر گل رخسار تو مژگانم سوخت

از تماشای گل و لاله و نسرین سمن
بچمن زمزمهٔ مرغ گلستانم سوخت

کشفیا جلوهٔ آن مغبچهٔ باده فروش
آتشم بر سر تقوی زد و ایمانم سوخت

آتش عشق تو افروخت دل جانم سوخت | شعله از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آستین سوزد اگر پاک کنم اشک از چشم | آب آتش صفت این دیدهٔ گریانم سوخت

نیست بر گور شهیدان بلا نور چراغ | جگر از تیرگی شام غریبانم سوخت

رخصت حرف زدن ناز فسون بیان زند | ذوق شیرین سخن آن لب خندانم سوخت

هیچ معلوم نشد عشق کرا افتاد بدل | چون چراغ شب و این غم پنهانم سوخت

نتوان کرد بخورشید جمال تو نگاه | گرمی حسن گلوسوز تو مژگانم سوخت

آتش افتاد بجان از قد آتش بارت | آتشین نخل تو چون سرو چراغانم سوخت

بسر وقت من آن غنچه برق نزاد | آمد از ناز چنان گرم که ایمانم سوخت

درد دل چند کنی ضبط نفس کن شفقی
بشعلهٔ آه تو چون شمع رگ جانم سوخت

[illegible]

تا برخسار چو گل زلف سیه تاب گرفت | این سر و آن سر دل صورت سیماب گرفت

دل که آن عارض چون ماه نظر باز دارد | این کتان عادت همچشمی مهتاب گرفت

نخل حسن تو باین دیدهٔ تر پروردم | تیغت از خون من خسته جگر آب گرفت

غیر ازین نیست علاجی من سودائی را | بوسه از لعل لبت شربت عناب گرفت

گو بیا لاله به بستر پی سمن چکس فگند | چشم مخمور تو تا رنگ می ناب گرفت

دامن از اشک که مثل گل تر رنگین شد | جلوهٔ لعل خوشاب این در شاداب گرفت

خون من جای حنا زیب کف پای تو باد | چشمت از غمزه بکف خنجر قصاب گرفت

آن پری چهره چو بر عزم سفر بست کمر — در بغل سینه بزور این دل بیتاب گرفت

خنده بر ساده دلیهای تو آید کشفی
شب وصل است و ترا اول شب خواب گرفت

نه همین در غمت این آه شرربارم سوخت — ناله نیم شبی گریه سرشارم سوخت

بس که از جوش رقیبان سیه رو پر شد — حسن بی پرده با این گرمی بازارم سوخت

تا دگر لاف ز تقوی نزنم پیش کسان — خرقه زهد من آن دلبر میخوارم سوخت

ای جوان پیر نود ساله مسلمان کردی — عاقبت سلسله زلف تو زنارم سوخت

تا نشان از من غمدیده نماند بجهان — آتشین جلوه آن یار ستمکارم سوخت

نیست باقی ز تنم جز کف خاکی امروز — یا رب این شعله کدام است که در کارم سوخت

مونسی نیست درین کلبه احزان امشب — درد تنهایی و غمهای شب تارم سوخت

گشت آزرده ز من در بر اغیار نشست — شکوه از غیر ندارم که همان یارم سوخت

کشفی از هر سر موی تو تراود غم عشق
بازتا ای خانه خراب این همه انکارم سوخت

یا قدت سرو گلشن جانست — یا صنوبر بشکل انسانست

خط سبز است زیب رخسارت — یا ز نسرین دمیده ریحانست

زلف بر عارض سمن ساست — کلف روی ماه تابانست

درج حرف از لب شکر ریزد — این دهن یا که شکرستانست

جیب من دامن که همچو لاله شگفت — اثر رنگ چشم گریان ست

هدف ناوک نگاه تو شد — غیر این دل که مرد میدان ست

این گل تازه از جنون گل کرد — دامنم چاک تا گریبان ست

ناله می تراود از رگ و پی — تن زارم مگر نیستان ست

دل زارم ببزم یار امشب — تا سحر همچو شمع مهمان ست

دارم از غصه بر گلو خنجر — آن پری یار با رقیبان ست

از دهن در سخن گهر بارد — لب لعل تو ابر نیسان ست

شانه ات میکشد دل گلشنی
تار زلف تو یا رگ جان ست

بلبل نزند طرف چمن گر دهن اینست — عیسی نزند دم ز سخن گر دهن اینست

باشد بدن نرم تو یا برگ گل تر — یا نسترن باغ ارم یا سمن اینست

رنگ گل و نسرین ز سر پای تو گل کرد — بلبل کند اقرار که رنگ چمن اینست

این قامت رعنای تو یا سرو گلستان — این لعل لب یا که عقیق یمن اینست

هر گوشه بکوی تو بود مقتل عشاق — کو بیت نتوان گفت شهیدان وطن ایت

نظاره ببزم تو بود محو تماشا — من میروم از خویش اگر انجمن اینست

هندو بچه زد راه دین دل گلشنی
زنار بجان بندم اگر برهمن اینست

بی تو امشب که دل آماده بافغانش شده است — ناله با عرش برین دست و گریبان شده است

حرف ناگفته مطلب ز نگاهم داند — غمزه از صحبت چشم تو سخندان شده است

سبق مهر و وفا یاد نداد استادش — تشنهٔ خون من این طفل دبستان شده است

ناله در هجر تو از دل همه موزون خیزد — از صفیر غمت این مرغ خوش الحان شده است

نگهِ ناز تو یغمای دلِ شیدا کرد — بنگر از چشم تو این کار نمایان شده است

کثرت گریه گلوگیر شد از شدتِ غم — قطرهٔ اشک مرا گوی گریبان شده است

داغ داغ است سراپای من از غم کشتنی
تنم از سوز جگر سر و چراغان شده است

امشب شب وصال به آه و فغان گذشت — چون بگذرد فراق که وصلم چنان گذشت

از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت — لیکن خیال یار که نتوان از آن گذشت

قرع صباح آن مه نامهربان نکرد — هر چند نالهای من از آسمان گذشت

هر لحظه میرود بجمالت ز دست خط — آن صدمه که برگل تر از خزان گذشت

بر نعش او ز گریه کسی چشم تر نکرد — بیچاره عاشقی که بکویت ز جان گذشت

مشکل که بی جمال تو یک لحظه بگذرد — آسان بود ز زندگی جاودان گذشت

بر جاست پای صبر هنوز آنچنان که بود — در عشق اگرچه کارد مرا از استخوان گذشت

خواه از وفا کرم کن و خواه از جفا بکش — دیوانهٔ تو از سر سود و زیان گذشت

گاهی نرفت نام خدا بر زبان من

کشفی تمام عمر بیاد بتان گذشت

هنگام وداع تو بجان کار تمام ست / این هجر تو یا با دلم از مرگ پیام ست

از عکس جمالت همه نور ست بعالم / این عارض تابان تو یا ماه تمام ست

پیدا نبود راه سخن از دهن تنگ / حرف دهنت در نظرم جای کلام ست

ساقی تو بده جام که در مذهب رندان / بی باده نظر بر رخ دلدار حرام ست

ابر ست و هوا مطرب و می یار در آغوش / عیش ست مرا بنده و اقبال غلام ست

بی صرفه بود میل باین طفل پریزاد / دندان زدنی نیست که این غوره خام ست

کشفی نکند وعده وفا آن بت عیار
بیجا طمع خام تو بر وعده شام ست

امشب که دلی از سوز جگر گرم فغان ست / تا صبح چو شمع همه تن صرف زبان ست

گاهی نه دو حرف شکایت بزبانم / پاس ادب عشق توام قفل دهان ست

اول بسر قتل من افتاد درین بزم / تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست

باشد شب قدر این شب مهتاب صباحت / صبح طرب وصل تو عید رمضان ست

بیدرد مفست آه سحرگاه بحسرت / یا ناله شبگیر که از همنفسان ست

در حیرتم آخر ز چه نگشاید غم هجران / بی صرفه چگویم که چنین ست چنان ست

بادام سیه چشم تو یا نرگس شهلا / نی نی غلط ست اینکه نه این ست نه آن ست

شوخی که بود آفت دین و دل ایمان / باشد که همان ست و همان ست و همان ست

بنگر که دم بازپسین دیدهٔ کشفی
هر لحظه برویت بچه حسرت نگرانست

امشب بر آسمان اثر دود آه کیست | نیلی رواق چرخ ز بخت سیاه کیست
آن غمزه‌ای که شحنهٔ بازار دلبری‌ست | جز چشم رهزن تو بگو در پناه کیست
شد فاش از کرشمهٔ چشم تو راز عشق | دزدیده دیدن تو نهانی گواه کیست
منکر مشو ز کشتنم از چشم خود ببین | این رخنه‌ها بسینه ز تیر نگاه کیست
در انتظار صبح دمیدست شب گذشت | ای دل هنوز دیده نگاهت براه کیست
پیش تو هست عذر گنه گر گناه من | خود گو که قتل چون من شیدا گناه کیست

کشفی بلند بگردن خود بار ما فکند
معلوم هیچکس نشد این دادخواه کیست

[illegible]

این نرگس شهلای تو یا شعبده بازیست | این زلف تو یا سایهٔ شبهای درازیست
هر دم گل نو می شکفد بر روش دل | گلگون فرس ناز که گرم تک و تازیست
مطرب بسپر امشب که بسطحی کشدم دل | هر نغمه که دارد دلم از ساز حجازیست
چون مصرع برجسته که خیزد ز جگر آه | شاید قد موزون کسی جلوه طرازیست
این شعبده حیرت کدهٔ چشم تماشاست | عشق من و حسن تو که در ناز و نیازیست
بنگر که ز غیرت همه تن غرقه بخونم | تا بر رخ اغیار در لطف تو بازیست
هر دم ز ادب پیش تو در سجده رود دل | ابروی تو یا قبلهٔ محراب نمازیست

در مملکت حسن مسلّم بتو شاهی ست　　خوبان چگل را بدرت روی نیازست

کشفی بچه تدبیر برد جان بسلامت
آن شوخ پری چهره دگر بر سر نازست

رخسار تو یا آینهٔ روی بهارست　　این زلف تو یا سرمهٔ چشم شب تارست

بالای الف و یا کشش آه دل زار　　یا شهپر حنایان جنان یافت بیارست

از رنگ رخ و زلف تو با روی همه خوشبو　　پرورده نگار از سمن و مشک تتارست

من هیچ ندارم ز متاع خرد و هوش　　این دل که نگهداشته ام بهر نثارست

افتاد ز نوک مژه نشتر برگ جان　　از ناخن تدبیر تو این زخمه بتارست

عشق ست که زو عقدهٔ هر کار شود وا　　آن دل که دران عشق نباشد بچه کارست

یا رب بجهان میل بخوبان نکند کس　　این حرف بس از مرگ پی نقش مزارست

آن کس که کند کشف سر پردهٔ اسرار　　دیدم که چو منصور سرش بر سر دارست

پروردهٔ آغوش نگاه کرمت بود　　این دل که بهجر تو زبس زار و نزارست

یا رب بچه سان بگذرد امشب شب کشفی
هر دم غم هجران بدلش دشنه گذارست

تا بتاراج دل آن آفت دوران برخاست　　فتنه همراه قدش بر زده دامان برخاست

من ندانم چه شد امروز که از پهلوی دل　　ناله با آه بهم دست و گریبان برخاست

چشمش آماده بجنگ ست خدا خیر کند　　از پی قتل که این نرگس فتان برخاست

کفر زلف تو نه تنها ره ایمانم زد ... هر که رخسار ترا دید ز ایمان برخاست

چه بلا بر دل شیدا شده نازل که عشق ... سپر انداخته این ستم دستان برخاست

هر قدم از روش ناز دمد لاله و گل ... از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست

بعد عمری تو ز کشفی چه خبر می‌پرسی ... بیکسی بود که در کوی تو از جان برخاست

یکپای بدر پای دگر بر سر بام است ... بی‌تابی من این قدر از وعدهٔ شام است

آبی شده تا قصر قرارم به فراقت ... بنیاد صبوری همه بر طرف تمام است

گویی که کشایم در امید تو روزی ... قربان تو برگوی که آن روز کدام است

از یک نگه مست تو بیهوش فتادم ... این گردش چشم تو مگر گردش جام است

مخصوص بمن جور تو گردید وگرنه ... بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عام است

از دور به یک غمزه رباید دل و جان را ... آن شوخ پری چهره ندانم که چه نام است

تنها نبود شیفتهٔ روی تو کشفی ... هر کس که ترا دید ز دل خاص غلام است

شهد و شکر عصارهٔ شیرین بیانیست ... قند مکرر این لب شکر فشانیست

آب حیات تا ز لب لعلت حکایتیست ... اعجاز عیسوی سخنی از زبانیست

پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز ... تیری که بی‌خطا گذرد از کمانیست

از کاوکاو آن مژه در دل چه آشنایست ... نشتر که می‌خلد به رگ جان سنانیست

می‌رفت از کلام تو حرفی در انجمن
ما را هنوز جای سخن در دهان نشست

حاشا که ترک عشق بگوییم ز وعظ و پند
واعظ برو برو که غلط این گمان نشست

افسانهٔ وجاهت لیلی ز یاد رفت
ورد زبان پیر و جوان داستان نشست

کلام ترا سرشت خدا از دم مسیح
حرفی که جان ترا و داد از آن بر زبان نشست

کشفی که میرود دگر آزردگی چه سود
امشب چو شمع تا بسحر میهمان نشست

از جوش اشک قصر دل از پا فتاده است
بنیاد صبر گریه سیلاب داده است

این نشتر نگاه که در دل فرو رود
فوارهای خون ز رگ جان گشاده است

تا چند این تغافل و تا چند این غرور
خلقی در انتظار بدر ایستاده است

در معرض قبول تو جا یافت حرف غیر
امشب که این جفای تو هر دم زیاده است

آگه نه که پیشکش خنجر تو شد
این سر که پیش راه تو بر کف نهاده است

غیر از غرور حسن که تعلیم ناز کرد
این جور و این جفا تو ظالم که داده است

بینم چگونه می‌شود انجام کار من
کارم بعشق یا بت بدخو فتاده است

گر نیک بنگری همه عشق است در ظهور
زاهد که منع عشق کند لوح ساده است

این حسن و این جمال نیرزد به این و آن
گویا که یار مهوش من شاهزاده است

در هر زمین که طرح غزل افگنی خوش است
کشفی کمان سخت بدست گشاده است

نگردد از سحر پیدا علامت — شب هجر است یا روز قیامت

مبارکباد بارد از در و بام — مگر باد صبا آرد پیامت

دم گفتار از لبهای شیرین — چکد شهد و شکر در هر کلامت

ز رفتار تو گردد حشر برپا — قیامت هست همزاد خرامت

تو خنجر میزنی من گویم از دل — خدا دارد سلامت با کرامت

ز ترک باده در فصل بهاری — نشد حاصل مرا غیر از ندامت

تو خواهی باش در دل خواه در چشم — درون دیده و در دل شد مقامت

من و ترک بتان ای واعظ چه حرف است — نصیحت تا بکی کم کن ملامت

زلیخا از کنیزان تو باشد — بود صد یوسف مصری غلامت

سراپای تو بازار تماشاست — رواج حسن و خوبی شد ز قامت

بهر سو فتنه ها زین خانه خیزد — بباید گفت این حرفم بجاست

چه تاثیر است در شعر تو کشفی — همانا سحر باشد با کرامت

باز طرف کلاه آن طفل پریزاد شکست — کاخ صبر دل بیتاب ز بنیاد شکست

نازکیهای مزاجم ز فغانم گل کرد — شیشه خاطرم از صدمه فریاد شکست

اولین ابجد عشق تو من از بر کردم — سالها بر سر من چوب که استاد شکست

فصل گل کرد اسیران قفس را آزاد — جوش مرغان چمن دانه صیاد شکست

ناوک غمزهٔ چشمت دل فتح بکوفت / بر سیاه دل جان و جگر افتاد شکست

خوش بگلزار کند زاغ و زغن سیر بهار / در قفس بال و پر مرغ چمن زاد شکست

مگر از جوهر فولاد خمیرم کردند / بر سر و گردن من خنجر جلاد شکست

دل که در سینه تپد چون پر بسمل هر دم / گو تیا بر رگ جان خنجر فولاد شکست

بیستون پاره شد از نالهٔ زارت کشفی / در گلوی تو مگر تیشهٔ فرهاد شکست

یار بی مهر و بی وفا اینست / آنکه دل برد دلربا اینست

نرسد ناله تا لب بامش / اثر بخت نارسا اینست

چشم مخمور آن پریرو را / نرگس مست فتنه زا اینست

قامت و چشم و زلف یار منست / آفت و فتنه و بلا اینست

جان من همنشین غیر مباش / غرض اینست و مدعا اینست

ناز میبارد از سراپایش / بنگریدش که یار ما اینست

چون مرا دید گفت از سر ناز / رند بی برگ و بی نوا اینست

تاب و طاقت نماند در دل زار / توبه از عشق اگر جفا اینست

اشکبار است از تپیدن دل / بهر این کاروان درا اینست

اشکم از چشم دل روانه کند / کشتی اینست ناخدا اینست

دل من خون شد و ز دیده بریخت / بنگر از چشم ما جدا اینست

گہ نپرسد کہ کیستی کشفی
حال آن یار آشنا اینست

نرگس خمار بینش مست دلربائیہاست | ناز با عتاب و کرم کج ادائیہاست
گہ ز لطف میخواند گہ بجور میراند | اینچنین نہ دیدہ بردش طرز بی وفائیہاست
آئینہ مقابل رو زلف و شانہ در دستش | در بہار آرایش جوش خودنمائیہاست
گل کند ز رفتارش باغ باغ رعنائی | در ادا و اندازش طرفہ میرزائیہاست
جذبۂ تماشایش میکشد عنان دل | میروم بکوی او قسمت آزمائیہاست
نالہ از لب بامش باز پس فتد از ضعف | کی رسد بفریادم زور نارسائیہاست
ہر یکی ز شما داند مثل من دگر نبود | ای بتان معاذ اللہ دعوی خدائیہاست
حرف ترک محبوبان کی رسد بگوش من | از برم برو واعظ این چہ ژاژخائیہاست
بر سرم ز ہر جانب سنگ و خشت می بارد | از درت نمی خیزم پاس آشنائیہاست
آہ و گریہ و زاری نالہ و فغان ہر شب | این ہمہ کہ می بینی ثمرۂ جدائیہاست

دل فدای محبوبان خرقہ رہن می کشفی
با چنین خوش اطواری لاف پارسائیہاست

مرا بخوردن غم آن نگار شد باعث | چہ جای شکوۂ غیرست یار شد باعث
رسید فصل گل و سبزہ جوش زد در باغ | دگر بتوبہ شکستن بہار شد باعث
نبود این ہمہ بیتابی و فگاری ما | چگویمت کہ دل بیقرار شد باعث

کجا دماغ بگلگشت باغ و سیر چمن — هوای سرو قد گلعذار شد باعث
بخون تپیدن ما را بدشت بی تابی — درازدستی آن شهسوار شد باعث
ز داشت طبع غیورم تحمل احسان — دگر بمنت ساقی خمار شد باعث
چه شکوه از ستم یار سر کنم کشفی — که بر خرابی من روزگار شد باعث

بروز وصل دلا آه عاشقانه عبث — شب وصال چنین قصه و فسانه عبث
ز ضعف تا لب ما نمی‌رسد فریاد — فغان وقت سحر ناله شبانه عبث
بروز هجر مرا نغمه خوش نمی‌آید — چو یار در بر ما نیست این ترانه عبث
نگاه قهر ترا و ز نرگس مخمور — امید لطف از آن چشم جادوانه عبث
همیشه جور و جفا شد شعار محبوبان — تلاش مهر و وفا اندرین زمانه عبث
اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دانی — که آه سرد عبث میکشیم یا نه عبث
چو یار همسفر غیر میشود کشفی — دم وداع ترا گریه بیهودانه عبث

بگو چه سان نرود بر زبان من یا غوث — که نام پاک تو شد حرز جان من یا غوث
خوش آن زمان که کشم رخت خویش در بغداد — بر آستان تو باشد مکان من یا غوث
تو چاره ساز جهانی برس بفریادم — گذشت از فلک آه و فغان من یا غوث
منم غلام تو ای شاه دو جهان دریاب — بلب رسیده ز اندوه جان من یا غوث

ز پا فتاده دام و دستگیر من کس نیست — گرفته اند مرا دشمنان من یا غوث

برم به پیش که از دست ناکسان فریاد — که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث

مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گفت — درین زمانه توئی رازدان من یا غوث

ز هر طرف بکمینم نشسته دشمن من — نگاه کن که توئی پاسبان من یا غوث

کسی نمی شنود قصه دل کشفی — تو گوش کن بکرم داستان من یا غوث

بر زبان ست هر زمان یا غوث — هست نام تو حرز جان یا غوث

بر تو پوشیده نیست راز دلم — هم نهان دانی و عیان یا غوث

با که گویم غم نهفته خویش — جز تو کس نیست رازدان یا غوث

غوث اعظم توی دستگیر منی — بکنم یاد تو چسان یا غوث

چشم من فرش راه بغداد ست — بمزار خودم رسان یا غوث

شاه شاهان برین فقیر بیام — گشته ام زار و ناتوان یا غوث

گوش کن گوش ناله زارم — دارم از غصه داستان یا غوث

آستان تو سجده گاه منست — باشدم سر بر آستان یا غوث

گشت نامت وظیفه کشفی — هست ورد دل و زبان یا غوث

ای که سر حلقه ابدال جهانی یا غوث — همه خوانند ترا قطب زمانی یا غوث

من چگویم که چنین است و چنان است ذات | قطب ربانی و غوث صمدانی یا غوث
کی کجا وصف تو سنجند مهندسان بیان | هرچه آید بگمان برتر از آنی یا غوث
اولیین و همه عشق تو من از کار شدم | من بقربان تو انجام تو دانی یا غوث
قدسیان جمله زلیخای جمالت هستند | یعلم الله که توئی یوسف ثانی یا غوث
من مرید توام از روز جزا باکم نیست | داده از کرمت خط امانی یا غوث
بر ضمیر تو که آئینهٔ حق بینی هاست | منکشف شد همه اسرار نهانی یا غوث
شیئ لله همه خوانند بحاجت یا شیخ | نام پاک تو بود ورد زبانی یا غوث

بنگر از پای در افتاد گدایت گشتی
دستگیر دو جهان شاه شهانی یا غوث

من بندهٔ توام ز من ای دلربا مرنج | ای پادشاه کشور حسن از گدا مرنج
بر حال زار خسته دلان رحم بایدت | دیگر ز ساکنان دیار بلا مرنج
بر حسن چند روزه نباید غرور کرد | رفتم ز تربیت ای صنم بی وفا مرنج
شاداب کرده ام گل رویت بآب چشم | عهد قدیم یاد کن ای آشنا مرنج
صد جرم دیده ز رقیبان روسیاه | بیجاست گفتن اینکه ز اهل خطا مرنج
اکنون که اختیار ندارم بترک عشق | پند تو گوش اگر نکنم ناصحا مرنج

این آسیای چرخ نماند بیک قرار
از گردش زمانه دگر شیفتا مرنج

در جهان هر جا که می بینم وفا دارد رواج
کی کجا بر آشنا جور و جفا دارد رواج

شک خون از چشم بخشش شهید خود بریز
آخر ای بی رحم رسم خونبها از رواج

نیست ممکن یک نظر نظاره خسار ات
این قدر در کشور حسنت حیا از رواج

ز زمین سینه ات کز وی نخیزد نخل مهر
رسم و راه دلنوازی جابجا از رواج

امن دل میکشد شهر بکه در هر کوچه اش
محنت و رنج و غم و درد و بلا دارد رواج

نتم ای بد خو نمی بینی که از خوبان بهر
جابجا بر عاشقان مهر و وفا دارد رواج

گفت کشفی آنچه میگویی غلط باشد غلط
لطف از معشوق بر عاشق کجا دارد رواج

رنده از جمال تو شد آفتاب صبح
حسنت بیک کرشمه ربوده ست آب صبح

لنت دوده یار در جنت از شب فراق
روشن شد این دقیقه مرا از کتاب صبح

اطر ز فیض صحبت روشندلان کشود
چون گل شگفت غنچه دل از سحاب صبح

دار مغز میل صبوحی نمی کند
شیرین بود بکام تغافل شراب صبح

نا طرح جمال خدا داد آن پری
برجسته گفت مطلع روشن جواب صبح

مافی نزاد را هوس نور در سر ست
این نکته شد پسند من از انتخاب صبح

سن تو پرده از رخ چون ماه بر کشود
زان سان که آفتاب کشاید نقاب صبح

واره پاسبان سحر دیده منست
پیوسته میز نذره مدهوش خواب صبح

کشفی سپیده دم چو بمحراب رو نهاد

شد فتح باب سینه‌اش از فتح باب صبح

چهره یارست این یا رخ تابان صبح — یا گل دیگر شگفت از چمنستان صبح

لعل بدخشانی ست یا که عقیق یمن — یا لب یار منست یا لب خندان صبح

شیره جانست این یا بدن یار من — یاسمن و یاسمین برسته زبستان صبح

یار ز آغوش من را هروِ خانه شد — تا که بدرید و گسیل پای ز دامان صبح

آینه تنهان شد از رخ یا هم خجل — دم نزند پیش او مهر درخشان صبح

دوده آهِ منست طره دستار شام — دانه اشکم بود گوئی گریبان صبح

گشته تازه از ادا کشفی شیرین نوا
بلبل باغ ست یا رخ خوش الحان صبح

گل کرد از شگوفه مشرق بهار صبح — بشگفت لاله و سمن از شاخسار صبح

جز دل نداند اینکه بهر دم تمام شب — بر من چها چها رود از انتظار صبح

بر صبح شد مدار سر انجام کارها — عالم تمام منتظر کاروبار صبح

این روز و شب همیشه کم و بیش میشود — یکسان بیک و تیره رود روزگار صبح

با چرخ شد زمانه مقرر از ین سبب — بر گردش فلک شده دار و مدار صبح

روشندلان بصبح گرفتند فیضها — از نور خود افاضه فیض ست کار صبح

نور اینان بظاهر و باطن برابرند
کشفی همین لطیفه بود یادگار صبح

ردیف الخاء المعجمه

پیش ازین هرگز نبود آن چنین مغرور و شوخ ۔ صحبت آیینه کردش این چنین مغرور و شوخ

کوی آن بیدادگر هم‌رنگ دشت کربلاست ۔ داد ازین ناآشنا فریاد ازین مغرور و شوخ

با که گوییم درد دل یا رب که بس مشکل فتاد ۔ من چنین بی‌صبر آن نازآفرین مغرور و شوخ

حسن خوبان را بمیزان نظر سنجیده‌ام ۔ چون تو کم دیدم جوان نازنین مغرور و شوخ

قیمت افزون کرده‌ام از خود متاع ناز را ۔ گشت از عجز من آن بدخو چنین مغرور و شوخ

نیست خوبی منحصر در خوبرویان چگل ۔ در جهان خیزد بتی از هر زمین مغرور و شوخ

کشفیا در لکهنو دیدم پریرویی که نیست
نوجوانی مثل او در شهر چین مغرور و شوخ

در بر کشید سرو قدت تا قبای سرخ ۔ افراشتم ز آه جگرگون لوای سرخ

از بسکه شد دل و جگرم لاله‌زار غم ۔ از سینه‌ام چو شمع کشد سر هوای سرخ

آهم ز دل چو شعله کشد سر بر آسمان ۔ تا دیده‌ام در آن کف رنگین عصای سرخ

عالم بخون تپیده ز دست جفای کیست ۔ یا رب که کرد زیب کف خود حنای سرخ

پیچیده حسرت لب لعلی که در جگر ۔ تا جوش زد ز دیده و دل موجهای سرخ

چون گل نمود عکس بدان رنگ پیرهن ۔ شد جامهٔ سمن بر او قبای سرخ

کشفی از او دگر طلب خونبها مکن
بست آن پری ز خون تو آخر حنای سرخ

این قدر کرد مرا آن شه خوبان گستاخ ۔ که شود دست بدامان و گریبان گستاخ

جان من این همه گستاخ بهر کار مباش
عاقبت میشود از کرده پشیمان گستاخ

کرد پامال هزاران سر عشاق ز رم
آن چنان آمده آن سرو خرامان گستاخ

چون من هرزه درا از نظر گل افتاد
عندلیبی که درآمد بگلستان گستاخ

عاقبت شهره بدیوانگی ای دل کردی
همچو مجنون تو مکن سیر بیابان گستاخ

بیش ازین یار من این همه گستاخ نبود
صحبت غیر نمودست بدینسان گستاخ

کشفی آن شوخ چو این تازه غزل انشا کرد
گفت از ناز که اینست غزلخوان گستاخ

ردیف الدال المهمله

بر خاک تپانست ز تیغ تو تنی چند
بنگر که چها رفت بخونین کفنی چند

در کعبه و بتخانه حدیثت بزبان ست
دیدیم که پنهان یک سخنست و دهنی چند

هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشاست
گل کرده ز نخل قد رعنا چمنی چند

چون زلف تو یکسر همه آشفته حواسند
جمعند بکویت که پریشان وطنی چند

خوبان پی قتل من شوریده فتادند
یارب چکنم یک من و ناوک فگنی چند

تنها نه من از غصه کنم پاره گریبان
شد چاک ز دست ستمت پیرهنی چند

دل در طلب وصل تهی کاسه برآمد
هرچند که در کیسه خود داشت فنی چند

تلخابه کش غصه هجران تو کشفی
دارد هوس از لعل تو شیرین سخنی چند

آنکه از قتل من خسته حجابی دارد
تیغ در دست و برخ طرف نقابی دارد

فتنه‌ها بر سرم از دست دل شیدا رفت — دشمنی‌ها بمن این خانه خرابی دارد

آنکه شب تا بسحر زینت آغوشم بود — با من امروز سر ناز و عتابی دارد

دل رسوا شده از سینه برون باید زد — جانم از دست تو هر لحظه عذابی دارد

جز من زار که خونم بحل ناز تو باد — هر کسی روز جزا با تو حسابی دارد

هیچم از کشمکش عرصهٔ محشر غم نیست — عاقبت عشق بتان حسن مآبی دارد

دل بی‌تاب کز آتش بتپد و تو سوخت — هر نفس جان مرا در تب و تابی دارد

جز من تفته جگر در غم عشقت چون شمع — که دل سوخته و چشم پر آبی دارد

قصه کوتاه دمی بر سر بالین بنشین
کشفی امشب نفسی پا برکابی دارد

هر آفتی که برین جسم زار می‌آید — ز گیر و دار دل بی‌قرار می‌آید

چرا بآن بت بی‌رحم عشق ورزیدم — همین خیال مرا بار بار می‌آید

ز گرد ره اثر خون کشتگان پیداست — دگر بقتل که آن شهسوار می‌آید

ز دوری گل اگر گریه کم کن ای بلبل — بصبر باش که فصل بهار می‌آید

هنوز غلغلهٔ عشق کوهکن باقیست — صدای درد که از کوهسار می‌آید

دل از نشاط که در پیرهن نمی‌گنجد — [illegible] خبر از کوی یار می‌آید

جز این که بلبل دستان سرای [illegible]
ز خوشنوائی کشفی چه کار می‌آید

کوی غم درا آن پری از خون من گلزار کرد
آنچه از دشمن نیاید حیف با من یار کرد

آخر ای بدخو دل سخت تو شد رحم آشنا
ناله امشب بخت خواب آلوده را بیدار کرد

این خرابیها نه تنها بر سر من میرود
عشق خوبان پیش ازین هم این چنین بسیار کرد

وای قسمت رخصت نظاره با زانو نداد
گرچه تیر آه من صد رخنه در دیوار کرد

از خرام ناز برپا شد قیامت بر سرم
فتنهٔ خوابیده را بیدار این رفتار کرد

این دل مشتاق دوش از غصهٔ درد فراق
از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد

قطرهٔ خون گشته دل همراه اشک از دیده ریخت
هرچه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد

حیا آن چشم فتان را ز دیدن باز میدارد
تغافل گوش او را از شنیدن باز میدارد

رگ بسمل نماید جاده راه ان تیز رفتارش
بشوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد

تماشا کن که قائم میشود بر بار سیمابم
که دل را خوی گرمش ز تپیدن باز میدارد

کجا گردد خم از بهر سلام کس که قدش را
غرور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد

تماشای رخش را حاجتی جز خود نمی بینم
که ضعفم تا بکویش از رسیدن باز میدارد

چه تاثیر است یارب آن شمیم عنبر افشان را
که در گلشن صبا را از وزیدن باز میدارد

بهنگام وداعت ضبط کشفی را تماشا کن
که چشم خونچکان را از چکیدن باز میدارد

از جمله کار عشق بتان اختیار کرد
یارب ندانم این دل شیدا چه کار کرد

هر صبح و شام در طلب یار می‌رود — این دل تمام عمر همین کار و بار کرد

اکنون چسان کنم لب غنچه در اشکوه وا — چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد

جان بر لبم رسید و نپرسید حال من — ای وای این چه یار تغافل شعار کرد

حسن تو در زمانه چنان شهره نداشت — عشقم نگر که مشتهر روزگار کرد

بی پرده غمزهٔ تو بجنگ آمده ولے — این عشوهٔ نهفته عجب کارزار کرد

هر لحظه رنج بے وطنی میکشد مرا — عشق تو دورم از همه یار و دیار کرد

چون گل تمام دامن جیبم شگفته شد — گل از سرشک خون همه باغ و بهار کرد

بر وعدهٔ شبانهٔ آن یار بی وفا — از شام تا سحر دل من انتظار کرد

فرمود چون بخانهٔ کشفی ز لطف یار
بیچاره زر نداشت بکف جان نثار کرد

ز دیدن نگاه تو راز آشکاره کرد — هر کس که دید روی تو سوی اشاره کرد

ازک تر از سمن بدنت را خدا سرشت — لیکن دل تو سخت تر از سنگ خاره کرد

سنت کش رقیب نگشتم برای وصل — طبع غیور محنت هجران گواره کرد

ز صبر چاره نیست که از دفتر قضا — قتل مرا خدنگ نگاهش اجاره کرد

ز نام من بکشتن عشاق ره نداد — آن منتقی پسر چو بقتل استخاره کرد

ردانه بار عشق تو بر دوش خود گرفت — باور نبود انچه دل بیچاره کرد

آن شوخ باز تیر و کمان را بکف گرفت

کشفی عبث رفو جگر پاره پاره کرد

گریه از سوز جگر صد شعله برپا میکند ‌ ‌ ‌ طرفه آبیست اینکه آتش را دوبالا میکند

غمزهٔ عیار نقد دل ربود از دست من ‌ ‌ ‌ چشم فتان بهر جان بردم تقاضا میکند

کاش بکیدم با من فرسوده جان آن بیحرف ‌ ‌ ‌ آنکه از لعل لبش کار مسیحا میکند

آنکه باشد بر سر اغماض از شاهان دهر ‌ ‌ ‌ کی در اکرام بر روی گدا وا میکند

کی توان بنهفت کشفی ماجرای درد دل
پیش مردم چشم تر هر لحظه رسوا میکند

از تیر غمزه سینه و دل را فگار کرد ‌ ‌ ‌ این کردنی نبود که آن یار کار کرد

تاثیر کرده بدل سخت کافری ‌ ‌ ‌ ای آه من غلام تو لطف تو کار کرد

در باب حرف مهر و وفا آن پری بمن ‌ ‌ ‌ کرد آن قدر ستیزه که نتوان شمار کرد

یکباره بدزبانی کس در جهان نیست ‌ ‌ ‌ آن شوخ تندخو بمن آن بار بار کرد

دل بلطف خوانده و آخر بجور راند ‌ ‌ ‌ این کین بمن که کرد بمن آن نگار کرد

حرفی شنیده ام که ز جور و جفای یار ‌ ‌ ‌ آخر دلم تراده و ترک یار کرد

از بوی عنبرین تو بوی نیافت کس ‌ ‌ ‌ آشفته خاطر زلف تو مشک تتار کرد

اسعد وصل همچو توی بی وفا نبود ‌ ‌ ‌ رحمی بحال من کرم کرد کار کرد

کشفی بنهاده سر بر پای یار و داده جان
هر کس شنید گفت که مردانه کار کرد

مهرت ای مه بدل از بهمان است که بود
همچنان درد تو ام مونس جان است که بود

بلبل از ناله فرو ماند و گل از رنگ گذشت
عشق و حسن من و تو هر دو چنان است که بود

یک کس از زمرهٔ رندان بخرابات نماند
چشم مخمور تو از باده کشان است که بود

نفس سوخته را طاقت فریاد نماند
آه جانسوز نهان شعله فشان است که بود

می برم حسرت دیدار ز دنیا همراه
چشم امید براهت نگران است که بود

کشفی زار که کارش بجدا افتاد است
جان بلب دارد و نامت بزبان است که بود

ترا ای جان جان از عالم استغنا نمی زیبد
نمی زیبد ترا ای شوخ بی پروا نمی زیبد

بااین لبهای شیرین با منست این تلخ گوییها
بشانت ای پری گفتار نازیبا نمی زیبد

بااین حسن و جمال و تمکنت ای من بقربانت
که میگوید ترا این ناز و استغنا نمی زیبد

کسی با غیر از مهر و وفای من شکایتها
معاذ الله ترا این شکوهٔ بیجا نمی زیبد

منم از ناز برداران حسن روز افزونت
بحالم این جفا ای دلبر رعنا نمی زیبد

بدانی گر تو هم چون من شوی در عشق محبوبی
که این بی صرفگی با عاشق شیدا نمی زیبد

تغافل تا کجا کشفی بجان آمد ز هجرانت
کنون اغماض از حال گدا شاها نمی زیبد

ترک چشم تو کند غارت ایمانی چند
کفر زلف تو برد دین مسلمانی چند

از خرامت چه بلا فتنه دوبالا شده است
بنشین و بنشان آفت دورانی چند

لب شیرین تو از من بتبسم دل برد ‏ خنده بر زخم جگر ریخت نمکدانی چند

از سراپردهٔ جانان اثری پیدا نیست ‏ طی درین مرحله کردیم بیابانی چند

خوش بگلگشت چمن جلوه طرازست بناز ‏ سرو نوخاستهٔ رشک گلستانی چند

یادگار از گل وصل سپر عشوه فروش ‏ ماند چون لاله بدل داغ نمایانی چند

تا کجا بخیه زنم زخم دل پرخون را ‏ سینه شد خانهٔ زنبور ز پیکانی چند

کشفی اقلیم سخن زیر نگین ست ترا
همه گوش اند بحرف تو سخندانی چند

دزدیده ام از مهر تو در سینه دمی چند ‏ وقت ست اگر رخنه نمائی قدمی چند

خط ست برخسار تو یا کاتب قدرت ‏ زد بر ورق لاله ز ریحان رقمی چند

حاشا که بموی قلم زلف تو ماند ‏ هر چند تراشند ز سنبل قلمی چند

ای کافر بدکیش بگو کیش که داری ‏ ویران شده از دست تو دیر و حرمی چند

از حلقهٔ زلفت که بود طرفه کمندی ‏ افتاده بدوش دل ما پیچ و خمی چند

جان بردن ازین شیوه گران شد مشکل ‏ یارب چکنم یک دل شیدا صنمی چند

خوبان بخدا پیش ازین رنجه مسازید
باقی ست درین کشفی بیچاره دمی چند

زلف وا کرده یار می آید ‏ بوی مشک تتار می آید

یاد دائی که دل نمیداند ‏ ٥ ‏ الله الله نگار می آید

سینه واکرده ترک مخمورم ... وه چه مست خمار می آید

گر دره باز فتنه انگیزیست ... شاید آن شهسوار می آید

پیش روی تو در چمن گل تر ... بنظر همچو خار می آید

کشفیا عالم جوانیهاست

توبه بشکن بهار مے آید

باز از سفر امشب یار دلنواز آمد ... مژده زندگانے را عمر رفته باز آمد

حسن آن پری پیکر جلوه گاه حیرتهاست ... شوخ بی حجاب من باز گرم ناز آمد

ترک چشم مخمورش فتنه در کمین دارد ... آنکه بهر خونریزم مست ترکتاز آمد

ناله بر نمی خیزد از لبم بضعف امشب ... جوش ناتوانیها پرده دار راز آمد

جذبهٔ دل شیدائی گذاردش کشفی

یار از کنار امشب رفته بود باز آمد

از سینه کسی گر سپری داشته باشد ... البته بخشش نظری داشته باشد

آن کس که چو من کرده هدف سینه خود را ... از تیر نگاهش خبرے داشته باشد

گر بر فگنی از رخ خود زلف سیه را ... شام غم ما هم سحری داشته باشد

هر کس که چو من در گره ناز تو افتاد ... حاشا که سری با دگری داشته باشد

کشفی پس مرگ از کشش عشق چه حاصل

گر یار بحالم گذرے داشته باشد

بگو که از سر کویت بهوش می آید | کسی که بیسر و از پا بدوش می آید

چه فتنه ایست که بیخانه در نظر داری | نگه ز چشم خوشت باده نوش می آید

شمیم زلف که امروز عنبر افشانست | که دل ز جوش جنون در خروش می آید

بسینه آتش دل جوش زد که باز امشب | چو شمع آه جگر شعله پوش می آید

حذر دل از نگه چشم سرخوشش گیری | پیاله نوش دگر میفروش می آید

بآب تشنه لب افتاده است شمشیرت | که خون کشتهٔ نازت بجوش می آید

ز دست همچو حزین سینه و دل کشتی
دمی که حرف وداعت بگوش می آید

کافری تیغ بکف برزده دامان آمد | آفتی بر سر دین و دل و ایمان آمد

بغضب بسته کمر شوخ ستمگر امروز | زلف آشفته برخ طره پریشان آمد

فتنهٔ حشر که از خانهٔ زین است بلند | آن پری چهره دگر بر سر جولان آمد

کلفت از دل شده یکسر که بتکلیف شراب | بی تکلف بسرم مست غزلخوان آمد

آن پری وش قدم از خانه بدر زد کشتی
باز طرف چمنی نو گل خندان آمد

زلف تو سواد وطن کیست که داند | ابروی تو بیت الحزن کیست که داند

این غمزه بر هم زن بنیاد دل و دین | از نرگس جادو فگن کیست که داند

در کوی تو هر جا که چو بسمل که تپانست | در خون همه رنگین کفن کیست که داند

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین — این سروروان از چمن کیست که داند
چون قند مکرر لب شکر شکن کیست — تنگ شکرینی دهن کیست که داند
پیدا نبود از دل گم گشته سراغم — افتاده بچاه ذقن کیست که داند

دل دادن و جان باختن و جامه دریدن
جز کشتهٔ دیوانه فن کیست که داند

شیرین رقمان وصف کلام تو نویسند — جادو سخنان نامه بنام تو نویسند
این مو قلمان بر ورق سنبل و ریحان — تعلیم خط غالیه فام تو نویسند
خونین جگران تو بعنوان تماشا — با خون دل و دیده سلام تو نویسند
باشد همه اعضای تو گلزار تمنا — جادو رقمان وصف کدام تو نویسند
این خانه همانست که صد خانه برانداخت — این حرف برابر در و بام تو نویسند
ای کاش مرا خویش رقمان قلم عشق — بر صفحهٔ اخلاص غلام تو نویسند

ارباب دعا بهر شفای دل کشفی
آیات شفا جمله بنام تو نویسند

بر رنگ و بوی این گل خندان نگه کنید — شکل پری بصورت انسان نگه کنید
وصف دهان و خط لبش تا کجا کنم — بر متن تنگ و حاشیهٔ آن نگه کنید
از فکر من ز موی کمر عقده وا نشد — بر معنی دقیق با معان نگه کنید
بر خنده نهانی و دزدیده دیدنش — دزدیده بنگرید و به پنهان نگه کنید

با چشم غور مصحف رخسار دیدنیست
ایمان کنید تازه بقرآن نگه کنید

صد پاره گشت دل ز خدنگ پری رخان
هر پاره نهاده به پیکان نگه کنید

ادرود من چه بلا در پی بلا
زلف سیاه و کاکل پیچان نگه کنید

زین چشم دل چگونه توانم نگاه داشت
طرز نگاه و جنبش مژگان نگه کنید

کشفی برنگ بسمل تصویر می تپد
این اضطراب دیدهٔ حیران نگه کنید

ازان دهن چو زلال سخن روان بچکید
ز پسته شهد بریزد ز شهد جان بچکید

بخاک قطرهٔ می گر ازان دهان بچکید
ز خاک تاک بروید ز تاک جان بچکید

حلاوت دم شمشیر یار را نازم
که جای خون عسل از زخم کشتگان بچکید

چو شبنمی که بریزد ز ارغوان دم صبح
عرق ازان رخ چون گل زبان بچکید

شگفت نیست اگر گل تمام تن شده خون
ز غیرت رخ آن رشک گلستان بچکید

ز شرم عارض آن نخل گلشن خوبی
برنگ خون عرق از شاخ ارغوان بچکید

بجای سبزه گل و لاله بردمد از خاک
سرشک خون اگر از چشم خونفشان بچکید

بیا و لعل شکربار آن پری کشفی
سخن چو شهد و شکر از لب و دهان بچکید

ز تیر غمزه کسی دل کجا نگهدارد
که چشم پرفن او جا بجا نگهدارد

هلاک همت آن عاشقم که شمع صفت
اگر سرش بتراشند پا نگهدارد

بوصف آن گل رخساره دم نمیارد زد ‎ ‎ درین چمن نفس خود صبا نگهدارد

همیشه از سگ کویت امید لطف مراست ‎ ‎ بآشنا ز کرم آشنا نگهدارد

نگفتنی ست بکس راز عاشقی کشفی ‎ ‎ بگو بچشم که این ماجرا نگهدارد

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد ‎ ‎ خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

امروز حریفانه که زد پنجه بخونم ‎ ‎ دستم بگلوی که گریبان که باشد

بشکستن پیمان نبود غم که غم اینست ‎ ‎ آن عهدشکن بر سر پیمان که باشد

در هر قدم از خاک دمد لاله و ریحان ‎ ‎ این سرو خرامان ز گلستان که باشد

نعشم شده پامال ز دست ستم کیست ‎ ‎ آلوده بخون گوشهٔ دامان که باشد

زد شعله برخسار که آتش بسراپا ‎ ‎ امشب تن من سرو چراغان که باشد

کشفی ز تحیر مژه بر هم نتوان زد ‎ ‎ این دیده ندانیم که حیران که باشد

تو چون دشمن شدی از دوستان من که خواهد شد ‎ ‎ انیس درد دل غمخوار جان من که خواهد شد

که گردد از حریفان چاره‌ساز درد هجرانم ‎ ‎ درین شب همدم آه و فغان من که خواهد شد

نوای درد من هر ره فتنه اندرین گلشن ‎ ‎ بغیر از بلبلان همداستان من که خواهد شد

بصحرای جنون از شهر دامن میکشد وحشت ‎ ‎ درین وادی ز یاران همعنان من که خواهد شد

فغانی یار همدرد است در شبهای غم کشفی

باه و ناله دیگر همزبان من گر خواهد شد

دمی که تیغ جفا در کفش علم گردد
بارج سدره سر جبرئیل خم گردد

ز پسته گر بشکر خنده شکرافشانی
ز حسن و خوبی لعل لبت چه کم گردد

بعارضت خط نورسته آنچنان ماند
که برگ گل ز قلم عنبرین رقم گردد

ز عهد من بت پیمان شکن وفا دشمن
چو رنگ عاشق دلخسته دمبدم گردد

خراب گردش آن چشم پرخمار توام
مدام شکل تو در دیده ترم گردد

بیاد روی تو بتخانه در بغل دارم
همیشه در دل من صورت صنم گردد

طواف کوی ترا هر سحر کند کشفی
چو بلبلی که بگلزار صبحدم گردد

برای زلف تو مشاطه شانه میسازد
پی خرابی دلها بهانه می سازد

دلم که ذکر رخت روز باشدش تسبیح
حدیث زلف تو ورد شبانه می سازد

ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها
چه شد که طبع تو تنها پیمانه می سازد

صدای نغمهٔ مطرب بسر درین زد
که شیخ شهر بچنگ و چغانه می سازد

دل ظریف مزاجم برای عبرت غیر
حدیث جور تو هر جا فسانه می سازد

مگر بگوش گل افتاده است فریادم
که بلبلش بگلستان ترانه می سازد

چه دیده است ندانم که هر زمان کشفی
ز دیده اشک جگرگون روانه میسازد

دوش در سر هوس تازه ز سودای تو بود | تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود
کاوکاوی عجب از چشم تو جا داشت بدل | پیچتابی دگر از زلف چلیپای تو بود
گشت معمورهٔ دل از غم هجر تو خراب | آخر ای شوخ نه این منزل ماوای تو بود
اشتیاق تو نه تنها دل شیدا مشتاق | دیده را هم بدم نزع تمنای تو بود
چه بلا بود که دوش از سر شب تا دم صبح | چشم حیرت زده‌ام محو تماشای تو بود
دم رفتار تو ای سرو خرامان از ناز | حشر برپا بسرم از قد رعنای تو بود

گوئیا صورت آئینه بچشم کشفی
تا دم بازپسین شکل دلارای تو بود

پرده ز روی خویش بالا کرد که کرد یار کرد | راز نهفته برملا کرد که کرد یار کرد
دل به تبسم از کفم برد که برد یار برد | ناز به پردهٔ حیا کرد که کرد یار کرد
باز بقتل من کمر بست که بست یار بست | شهرهٔ شهر و کوچها کرد که کرد یار کرد
جلوه کنان ز پیش من رفت که رفت یار رفت | فتنهٔ حشر را بپا کرد که کرد یار کرد
خاطر غم رسیده را خست که خست یار خست | بر دل زار من این جفا کرد که کرد یار کرد
آه ز خود مرا جدا ساخت که ساخت یار ساخت | با غم و درد آشنا کرد که کرد یار کرد

کشفی دل فگار را کشت که کشت یار کشت
باز بلطف جان عطا کرد که کرد یار کرد

بس کن که خدنگ نگهت کارگر افتاد | آن تیر که بر سینه زدی بجگر افتاد

تا سوخته جانیم تو پروانه چه لافی
با آتش تفسیده که در بال و پر افتاد

عزّ نظر من گل رخسار که بود است
کز دیده سرشکم همه رنگین گهر افتاد

در سینه بساطی من خونین جگری را
یک قطرهٔ دل بود که از چشم تر افتاد

تا غمزهٔ جلّاد تو برخاست بخونریز
از کشته بپای تو یکی بر دگر افتاد

من کوچک ابدال صف پیر مغانم
با همچو منی هر که در افتاد بر افتاد

کشفی اثری نیست درین هرزه درائی
چون بید نهال سخنم بی ثمر افتاد

تنها نسوخت هر که بمن همطریق بود
مرغ هوا ز شعلهٔ آهم حریق بود

زلف تو با دو عمر درازش که برکشید
دل از چه ذقن که بغایت عمیق بود

بشکست همچو شیشه ز سنگ جفای خویش
با ما اگرچه عهد و وفایش وثیق بود

خال میان ابروی جانانه صید کرد
آن مرغ دل که ساکن بیت العتیق بود

هرگز دلم بمومن و کافر نکرد رو
این نو طریق من ز کدامی فریق بود

وزدود زیاری دل بی صبر خویش را
آهم که در غم تو رفیق شفیق بود

کشفی شنیده ایم که احرام کعبه بست
عزم سفر نمود و برون از طریق بود

تنها نه دل در آن چه غبغب غریق بود
خون در جگر از آن لب همچون عقیق بود

در بزم او چو حلقه برون در بمانند
هوشم که از قدیم رفیق شفیق بود

بد خلق کرد صحبت اعتبار بش این قدر — آن نازنین وگرنه جوان خلیق بود
تنها بکوچه غم و دردش مرا گذاشت — دل نام مشفقی که ز عشرت رفیق بود
مجنون عبث بسیر بیابان نهاد سر — رفتن ز کوی یار برون از طریق بود
امشب بیاد نرگس شهلای مست یار — چشمم چو جام و اشک از آن چون عقیق بود

با بافغانیم سخنی گفت مشفقیا
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

ز تاب نور رخت آفتاب بگدازد — به پیش روی تو گل چون گلاب بگدازد
پیاله از گل تر هم اگر کند ساقی — لب چو شکر او از شراب بگدازد
زبان زمان تن کاهیده ام بسوز جگر — چو شمع در غمت از اضطراب بگدازد
کجا بدیده تر هست تاب دیدارت — ز جلوه تو در آیینه آب بگدازد
جگر همیشه بسوز است از تب و تابش — خدا کند دل پر التهاب بگدازد
سواره گرم چنان میرود به پشت سمند — که از حرارت پایش رکاب بگدازد
بدفتری که نویسند حال دل سوزی — ورق ورق همه جزو و کتاب بگدازد

کجا بآن رخ خوی کرده میرسد مشفقی
هزار بار اگر ماهتاب بگدازد

طفلی که مشق شیوه بیداد میکند — این پیشه را برای من ایجاد میکند
مه باکتان و شمع به پروانه هم نکرد — آن شوخ آنچه با من ناشاد میکند

آن کس که طائران حرم را کند شکار — کی مرغ دل ز بند خود آزاد میکند
سازد بجانم آن مژه های سنان فروش — با رگ هر آنچه نشتر فصاد میکند
یارب چه فتنه ایست که آن شوخ بد مزاج — نادیده جرم عربده بنیاد میکند
از بهر کشتنم نگه عشوه ساز را — هر دم اشاره غمزه جلاد میکند

کشفی مگوی همچو فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

دوش آن مه پاره زیب گوشه بامم بود — از سر شب تا سحر بیدست از جامم که بود
سیر دار ز سایه ام امروز تا فرسنگها — شب نمیدانم که آن آرام جان با کم بود
همنشین برگو که آن نامهربان با دیگری — همزبان با غیر در محفل بدشنام که بود
شب نمیدانم که یارب این دل مشتاق را — این قدر بیطاقتی از ذوق پیغام که بود
دوش چون بسمل تپان دل بود در پهلوی من — خار در پیراهن از اندام گلفام که بود
نامه را ناخوانده زد بر روی قاصد از غضب — من نمیدانم که بر عنوان خط نام که بود

گه ز در تا خانه گه از خانه تا در میشدی
کشفیا این اضطراب از وعده شام که بود

بازم بفصل گل هوس کام تازه شد — سیلم بلب ز باران گل ندامتم تازه شد
ساقی بیا که توبه شکستم بفصل گل — دیرینه الفتم بمی و جام تازه شد
قاصد رسید و از کرم یار مژده داد — دل را هوای وصل ز پیغام تازه شد

کردی بکام من عوض بوسه حرف بد
زخم کهن ز دشنهٔ دشنام تازه شد

پارینه بود قصهٔ مجنون درین زمان
از شهرهٔ جنون منش نام تازه شد

امشب سرشک دیدهٔ من سر باوج داشت
چندانکه سبزه آتش ز لب بام تازه شد

گویند وعده داد فلانی بوصل خویش
کشفی ترا دگر طمع خام تازه شد

یاران اگر نظارهٔ حالم نکو کنند
حاشا که باز وصل ترا آرزو کنند

جایی فتاده ایم که خوبان آن دیار
زخم جگر بخنجر مژگان رفو کنند

این رشک تازه بی اجلم میکند هلاک
تا آب خنجر تو کرا در گلو کنند

ترسم که بعد قتل تماشاییان شهر
از خشم چون بنگرند اشارت باو کنند

آماده چون شوند بتان از پی نماز
اول بخون عاشق مسکین وضو کنند

جز روی تو اگر همه حور است ننگرند
آن عاشقان که سر بگریبان فرو کنند

با شیخ شهر بیعت ما کی شود درست
رندان مدام توبه بدست سبو کنند

داغ سیاه از دل زاهد شود بدر
در ساغر شراب اگر شست و شو کنند

بر عاشقان که گفت که جور و جفا بکن
اندک تحملی که به بیداد خو کنند

کشفی بروز حشر ندانم چه رو دهد
ما را اگر بقاتل ما روبرو کنند

تنها همین نه وعدهٔ شام تو بیگه شد
هر صبح انتظار پیام تو بیگه شد

مارا نه این ادای خرام تو میکشد / در دیدن نگاه و سلام تو میکشد

روشن تر از آینه گردد که خلق را / این روی همچو ماه تمام تو میکشد

لب را مکن بهیچ و به دشنام آشنا / امروزم آرزوی کلام تو میکشد

دانم که باز زنده نه بگذاری ای جوان / گر گویمت که طرز کدام تو میکشد

بنگر تو هم ز غمزه که امروز بی گناه / جلاد مر ای پری ته بام تو میکشد

قاصد نیامد از سر کوی تو خبر نیست / بی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد

گشتی ز انتظار رها گشته بود دوش
امروز باز وعدهٔ شام تو میکشد

خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند / غیر از وفا گناه من آیا چه دیده اند

این مهوشان که تشنه بخونند سر بسر / یاران شنیده اید که از ما چه دیده اند

عشاق نامراد درین گلشن جهان / جز داغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند

آنانکه میدهند بفردا قرار وصل / جز مرگ ما بوعدهٔ فردا چه دیده اند

آن یار چون ز کعبه برون برد رخت خویش / این گمرهان ز دیر و کلیسا چه دیده اند

در چشم من حیات ابد بعد مردنست / از عمر خویش خضر و مسیحا چه دیده اند

گشتی ز کار و بار جهان آستین فشاند
اهل دول ز دولت دنیا چه دیده اند

زبسکه انجم اشکم ز دل عیان گردید / فضای سینهٔ من رشک آسمان گردید

چه جلوه ها که بزاری تو ای فرشته مثال / زمین ز نور جمال تو آسمان گردید
ز سینه تا بلب آهم نمیرسد از ضعف / چنان بهجر تو تن زار و ناتوان گردید
بجای سبزه دمد خنجرش ز لوح مزار / کسیکه کشتهٔ مژگان مهوشان گردید
ندانم از چه حجابست این قدر با من / کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید
ز بازد بد تو افتاد کار من با یاس / حریم ناز ترا غیر پاسبان گردید
همین که حرف وفا بر سر زبانم رفت / گرفته تیغ بکف گرم امتحان گردید
گهی نشد که نشینم دمی بیاد خدا / همیشه این دل گمره پی بتان گردید
چگونه کام ستانیم زان دهن که هنوز / سوال بوسه نکردیم و بدگمان گردید

چو یار بست بعزم سفر کمر کشفی
چه موج خون که نه از دیده ام روان گردید

خوبان هلاک ابروی مردانهٔ تو اند / این شمع طلعتان همه پروانهٔ تو اند
یارب چه فتنهٔ که تمامی پری وشان / چون حلقه روز و شب بدر خانهٔ تو اند
تنها نه من عنان دل از دست داده ام / گر نیک بنگری همه دیوانهٔ تو اند
آدم چگونه جان برد از دامت ای پری / مرغان قدس در طمع دانهٔ تو اند
ای مست حسن یک نظر از چشم خود نگر / مردم خراب نرگس مستانهٔ تو اند
از سر گذشته اند و ز جان دست شسته اند / بیچارگان که جمع بکاشانهٔ تو اند
ای ساقی قرابه کشان دور جام کن / مستان خراب گردش پیمانهٔ تو اند

آنها که لب چشمهٔ فردوس نشسته اند
مشتاق نسیم جرعهٔ میخانهٔ تو اند

کشفی فسانه گوی که امشب به بزم دوست
مردم تمام گوش به افسانهٔ تو اند

تاب و طاقت به تن زار نه آنست که بود
دل همان شیفتهٔ حسن بتانست که بود

این چه حسن است چه خوبی که باین جمله شباب
همه عالم بجمالت نگرانست که بود

جوش زد سبزه بر رخسار و جوانی گل کرد
چشم بد دور که حسنت به ازانست که بود

نفس از سینه جدا گشت و سر از تن لیکن
همچنان بسمل تیغ تو تپانست که بود

این گل صحبت غیرست که ای شاخ بهار
نظر لطف تو بر من نه چنانست که بود

صبح گردید و سر از خواب جهانی برداشت
آن صبوحی زده در خواب گرانست که بود

پاک کن پاک که ای کافر بی باک هنوز
خونم از دامن و تیغ تو چکانست که بود

بر در ناز تو شد دیدهٔ امید سفید
چشم لطف تو بسوی دگرانست که بود

گرچه شد گلشن حسن تو خزانی کشفی
همچنان ناز ترا بنده بجانست که بود

مرا بی دیدن روی تو تاب برنمی آید
ترا خود چهره بیرون از نقاب برنمی آید

من امشب پیش خود افسانهٔ عشق تو میگویم
که شاید چشم بیخوابم بخواب برنمی آید

مقابل با رخ او میکنم تصویر یوسف را
که شاید پیش ویش در حساب برنمی آید

من از حسرت دم کشتن از آن روی تیغ می نالم
که بیحجت رحم بر حالِ خراب برنمی آید

تماشا میکنم بخط تصویرش کز صبح رخت
دل بی تاب باز از اضطراب آید نمی آید

من امشب یکدو ساغر بیش هم دادم که در مستی
بکامم شاید آن مست شراب آید نمی آید

فرستادم بشهر خوش کلاهان این غزل کشفی
که بینم تا چه از یاران جواب آید نمی آید

دلم در سینه چون بسمل بخون غلطیدنی دارد
سرت گردم تماشا کن که عالم دیدنی دارد

هنوزش تیغ پرخون در قیامت دو معاذالله
چو شاخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد

همانا سرو گلزار رقیب است آن جفا دشمن
که این شمشاد آهم بر نفس بالیدنی دارد

نمیدانم که بر جانم که نشتر بشکند یارب
که مژگان درازش دو سه دم جنبیدنی دارد

مبارک طالع آن عاشق خوشدل که در خلوت
سر خود را بپای یار خود مالیدنی دارد

که چون من بیدل حرمان نصیبی دیدگر عمری
تمنای نگاهی آرزوی دیدنی دارد

نه تنها نالد از جور رقیب روسیه کشفی
که هر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد

دلم جز درد سامانی ندارد
غمی دارم که پایانی ندارد

فدای همت آن دردمندم
که در دل فکر درمانی ندارد

چه پیش آمد چه شد یارب که در بزم
کسی امشب گریبانی ندارد

خراب وضع آن مستم که در عشق
خیال جیب و دامانی ندارد

بیا بنگر که دل در سینه امشب
بجز درد تو مهمانی ندارد

نه تنها میدهم من جان در فراقت / جهانی در غمت جانی ندارد

گدای کوچهٔ یارست کشفی / هوای شوکت و شاهی ندارد

بزمم شاید آن شمع سراپا ناز می آید / که چشمم چون پر پروانه در پرواز می آید

بکف تیغ آستین مالیده دامن بر کمر بسته / دگر بر قصد خونم آن سراپا ناز می آید

بسوی هر که میسازد نگه مدهوش میگردد / ز چشم مست او کار می شیراز می آید

بپا زنجیر و طفلان پیش و پس بر خاک و خون غلطان / بآیین سامان کویش عاشق جانباز می آید

نفس تنگست از اندیشه یا رب خیر باشد شب / که آن آشوب جان با ناز و تمکین باز می آید

گناه چشم فتان نیست منهم خوب میدانم / که این دم کشتی از غمزهٔ غماز می آید

زمین کوچه اش از خون کشفی میشود گلگون / بگوشم از در و دیوار این آواز می آید

عشق خوبان بسینه جا نکند / مبتلای بتان خدا نکند

هرچه شد شد من خدای کریم / یار کس را ز کس جدا نکند

در حق من همنشینان گفت / ذکر او کس به پیش ما نکند

چه غرورست آن پری رو را / که لب خود بحرف وا نکند

هست پیدا ز دور باش نگاه / تا کسی عرض مدعا نکند

چو تو کافر ندیده ام بخدا / هیچکس این چنین جفا نکند

تو چنان کرده بمن که گهی — آشنائی با آشنا نکند
غیر ازین در غمت چه حرف زنم — که کسی با کسی وفا نکند

کشفیا همچو من خدا کس را
بغم و درد مبتلا نکند

که در هوای تو هر لحظه چشم تر دارد — که مثل من بغمت آه در جگر دارد
ز کاوکاو نگاه بتان بود آگاه — کسی که در جگر خویش نیشتر دارد
فدای همت آن عاشقم که در ره عشق — قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد
کسی که گشت دوچار رخش گرهوش نماند — چه شیوه ایست که آن نازنین پسر دارد
خراب نرگس مست توای فرشته مثال — ز کار و بار دو عالم کجا خبر دارد
ادب شناسم و پاس مزاج نازک تست — وگرنه شکوه بدل جوش بیشتر دارد

خدنگ عشق که خورد است بر جگر کشفی
که آه سرد و رخ زرد و چشم تر دارد

نه من نه دل ز حال من خبر دارد — بعالمی که منم عالمی دگر دارد
خلاص نیست ز بند کمند گیسویت — بگو چگونه اسیر دل ز تو بر دارد
جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظه کن — که آه غمزدگان بیشتر اثر دارد
بتی که تشنه بخونریز مردم است امروز — بدست خنجر و شمشیر در کمر دارد
ثنای خط تو کردم رقم بفال آمد — که شجرهٔ غم دل عاقبت ثمر دارد

ز شرح حالت بیمار خود تماشا کن | که دیده را بچه حسرت بسوی در دارد

ز حال کوکب بختم خبر ندارد کشفی
منجمی که بران مه جبین نظر دارد

شنیده‌ام که با من آن بی‌وفا دشمن چه کین دارد | که هردم بهر قتلم خنجری در آستین دارد
نه تنها در پی قتل من افتاده است مژگانش | سپاه غمزه هم آن چشم میگون در کمین دارد
برو ناصح ملامت تا کجا بنگر که در عالم | خیال دوستی هر کس بیار نازنین دارد
گدایی بی ادب دید از نگاه گرم تند او را | که امشب آن پری خوی کرده روی آتشین دارد
چو دید آیینه خنجر برکشید و گفت از شوخی | که جز من در جهان روی چنان خوبی چنین دارد
ز حرف مدعی افتاد دیگر عقده در کارم | که باز امروز آن کافر بسر چین جبین دارد

من از غم خانه روشن کرده‌ام کس نیست تا گوید
که کشفی یکدو دم در سینه وقت واپسین دارد

از رفتن یار من مگوئید | بار دگر این سخن مگوئید
با غیر نشست اگر بت من | از بهر خدا بمن مگوئید
من دانم و یار جانی من | از حیله و مکر و فن مگوئید
اینک من و یارم ای ندیمان | دیگر ز گل و دمن مگوئید
پیغام مرا به بلبل زار | بی ساخته در چمن مگوئید
زان خوبی روی نرمی تن | با لاله و نسترن مگوئید

زنها صبور کشفی زار
جانبازی کوهکن مگوئید

دیگر شب هجر بر سر آمد — هنگام شمار اختر آمد
تا چند بهجر یار نالم — همسایه ز ناله ام بر آمد
از خانه بدر بر آمد آن ماه — یا مهر برون ز خاور آمد
بر من منهید تهمت وصل — کی آن بت شوخ در بر آمد
در عشق صبوری این چه حرف است — زین عهده که در جهان بر آید
تنها نگذشته ام من از دین — این گونه بعشق اکثر آمد
امشب پی کشتن که آن شوخ — با تیر و کمان خنجر آمد

کشفی که ز آه و ناله لب بست
فانی بمراد او بر آمد

چه شد که از جگرم بوی درد می آید — دگر ز سینه بلب آه سرد می آید
دل و جگر هدف ناوک نگاهش شد — که اشک سرخ برخسار زرد می آید
سیاه ساختن روز من بهجر است — ز دست این فلک لاجورد می آید
مدام خون جگر خوردن از جفای رقیب — برای من ز تو این آنچه [illegible] می آید
هلاک عاشق جانباز بر سر بازار — ز دست آن صنم هرزه گرد می آید
نماند در دل ویرانه هیچ جز غم و درد — درین خرابه که هر نبرد می آید

نگر بمعرکهٔ عشقبازی یگانهٔ دهر
که همچو کشفی دیوانه فرد می آید

آنانکه در قفای تو صدا فترا کنند — با من اگر دمی بنشینی حیا کنند

حاشا که نام عشق تو آرند بر زبان — یاران اگر ملاحظهٔ حال ما کنند

افتاده است عقده بکار ز زلف یار — کی این گره بناخن تدبیر وا کنند

خوبان دم خرام ز قد تمام خویش — هر گام فتنه ها بسر ما بپا کنند

انصاف ده ز رتبهٔ شاهی چه کم شود — شاهان اگر التفات بحال گدا کنند

آنانکه دست خویش ز سر بایشسته اند — لب را کجا بحرف سوال آشنا کنند

کشفی ز درد عشق امید شفا نماند
اکنون چه سود از آنکه طبیبان دوا کنند

دلبر حور لقا را نگرید — مظهر نور خدا را نگرید

چشم بد دور چه زیبا پست — شیوهٔ ناز و ادا را نگرید

بر رخش پای نگه می لغزد — جلوهٔ حسن و صفا را نگرید

حال دزدیده نگه شد حالی — عکس دزد نما را نگرید

هم ز آئینه حجاب است او را — شرم بینید و حیا را نگرید

صد ختن مشک بجیب مو دارد — کاکل غالیه سا را نگرید

از چمن نکهت گل می دزدد — جرأت باد صبا را نگرید

از کفش رنگ حنا میگردد — شوخی دزد حنا را نگرید
سخن از ترک بتان میگوید — واعظ هرزه درا را نگرید
پا ز سر کرده براهش کشفی
عاشق بی سر و پا را نگرید

هر کسی آرزوی او دارد — یارب آن گل چه رنگ و بو دارد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز — چه بلا آن فرشته خو دارد
آدمی یا فرشته یا حور است — آنکه آیینه روبرو دارد
محتسب هم بدور چشمانت — دست در گردن سبو دارد
تا بکوی تو رفته ام از من — خویش و بیگانه گفتگو دارد
عاشق خسته سر به تسلیم است — پیش تیغ تو سر فرو دارد
کشفی از غصه میکشد خود را
خنجر امروز بر گلو دارد

محو نظارهٔ روی تو دل حیران شد — محرم صحبت مهتاب چسان کتان شد
اولین مرحله بعشق تو ز جان بگذشتم — آنچه آخر شدنی بود باوّل آن شد
دمبدم خون جگر بهر ضیافت در کار — غم جانان بسرا پردهٔ جان مهمان شد
باعث خوبی گلزار بود ابر بهار — روی یار از اثر گریهٔ من خندان شد
جابجا شاهد گل عشوه طراز است بباغ — هر طرف بلبل گوینده طرب افشان شد

گرم نازست دگر غنچهٔ باده فروش / حاصل عیشم مگر در گروستان شد
شد روان از سر هر قطرهٔ اشکم دریا / گروش دیدهٔ تر دیده خجل باران شد
دوش آن دشمن جان گوش بفریادم داشت / اختر بخت من از نالهٔ من تابان شد
رنگ اندوه فراق از چمن دل گل کرد / عاقبت گوهر اشک جگری مرجان شد

کشفیا کیسه بصبا بون که دوام درغم عشق
نقد عمرم همه برباد و بریزادان شد

تر بخون جگرم خنجر جلاد نشد / دل ناشاد من از بند غم آزاد نشد
غرصه بر جان من از دست صبوری تنگ است / دل بجان آمد و آمادهٔ فریاد نشد
صد سخن گفت ز هر باب بطفلی استاد / چه توان کرد که جز عشق مرا یاد نشد
هیچ معشوق بدرد دل عاشق نرسید / دست شیرین بلب از ماتم فرهاد نشد
پیش چشمش جگرم خون شد و از دیده بریخت / آن ستمگر خجل از شیوهٔ بیداد نشد
نوک مژگان دراز تو رگ جان بگشاد / این چنین شعبده از نشتر فصاد نشد
یک گل از باغ تمنا بمرادم نه دمید / حیف صد حیف که ویرانه‌ام آباد نشد

باغم و درد نمود ند حمیت کشفی
دل محزون تو تا مرگ دمی شاد نشد

ای خوش آن دم که نظر برخ دلدار افتد / صحبت بلبل و گل افتد و بسیار افتد
یارب امشب عقب خویش نبیدار و صبح / بچه سان پرده برخسار شب تار افتد

تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد
هر که در سایهٔ دیوار تو بیمار افتد

رخنهٔ تیر نگاهت نتوان کرد رفو
دم بدم بر جگر این ناوک خونخوار افتد

این کجا بخت که از غرفه ببینیم او را
کاش آن شوخ نگه از رخنهٔ دیوار افتد

نتواند که اثر در دلِ سختِ تو کند
ناله بر عرش برین گردد و بیکار افتد

نرگسِ مستِ تو میخانهٔ مدهوشیهاست
هر که افتاد بر و چشم تو سرشار افتد

رشکم آید که دهم نامه بقاصد کشفی
که مبادا نظر او برخ یار افتد

آن یار چو بی وفا بر آمد
در تجربه ام خطا بر آمد

در اول کاسه دُرد گل کرد
در عشق بتان دغا بر آمد

بر صفحهٔ دهر نقش پایست
حرفی که بمدعا بر آمد

در قافله همصفیر من شد
هر ناله که از درا بر آمد

قربان توای فغان شبگرد
از دستِ تو کار ما بر آمد

بیگانه بتی که دشمنم بود
آخر همه آشنا بر آمد

زیب کفِ پای تست خونم
این رنگ کی از حنا بر آمد

دندان زد و غنچه گشت آن لب
این لعل چه کهربا بر آمد

امروز بخون تپید کشفی
از بام و در این صدا بر آمد

تو آن گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد / ز چشم مست تو هر دم می دوساله چکد

چه فتنه‌ها که نبارد ز عنفوان شباب / کرشمه که ازین طفل خرد ساله چکد

چگونه زخم دل وصل خواه نشگافد / ز خندهٔ نمکین حیله و حواله چکد

بجز غم تو غذا گر بود بروز فراق / هزار زهر هلاهل ز هر نواله چکد

دمی که لب بلب کاسهٔ شراب نهی / بجای می گل تر از لب پیاله چکد

قبای سرخ تو یا برق خرمن دلهاست / هزار شعله ز گلناری دوشاله چکد

نوشت خط غلامی بنام تو کشفی
ببین که رنگ محبت ازین قباله چکد

صبر کن صبر دلا ناله و شیون تا چند / شکوهٔ یار بهر کوچه و برزن تا چند

هدف ناوک مژگان جگردوز مباش / ای دل از بهر رفو رشته و سوزن تا چند

در غم عشق مرا کار بجان افتادست / دست بر سر زدن و جامه دریدن تا چند

زان گل تازه نسیمی بمشامم نرسید / ای صبا در چمنت هرزه وزیدن تا چند

مدتی شد که تو از خانه بدر پا نزدی / بسر راه تو هر صبح نشستن تا چند

واقف از منزل آن پرده نشینم کس نیست / چارسو این همه بی صرفه دویدن تا چند

دامن یار من از لوث شراب پاکست / هرزه گشتن بره شیخ و برهمن تا چند

کی بود کی که در آغوش در آئی ای شوخ / در تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند

چون تو پیمان شکنی نیست بخوبان جهان / عهد بستن بوفا باز شکستن تا چند

یک گل از گلشن وصلت گل دستار نشد　　جان من بوی تو از دور شنیدن تا چند

کشفی بی سر و پا خاص غلام در تست
سوی او از نظر رحم ندیدن تا چند

آنان که در خیال تو جان را فدا کنند　　بینند اگر بدیده جمالت چها کنند
محو نظارهٔ رخ خوب تو دیدهاست　　آنی که خاکپای ترا توتیا کنند
ترسم که رفته رفته فتد طشت من ز بام　　یاران اگر کلافهٔ عشق تو وا کنند
غیر از جفا ندید دل من ز مهوشان　　این هم حکایتیست که خوبان چها کنند
بیمار عشق به نشود از دم مسیح　　بیهودگی نگر که طبیبان دوا کنند
تنها نه من سبکرو گلزار وحدتم　　رندان تمام تکیه بدوش صبا کنند
آیینه را بدست نگیرند زینهار　　خوبان اگر معاینهٔ یار را کنند
زاهد تو حق شناس نهٔ راه خود بگیر　　خاصان حق همیشه بمن اقتدا کنند
تر دامنم چنان که ملائک بر آسمان　　نام مرا وظیفه بجای دعا کنند

حرف حزین بگفتهٔ حافظ نمیرسد
کشفی تو کیستی که ترا مرحبا کنند

نوید وصل از بام و در و کاشانه می آید　　مگر باد صبا از کوچهٔ جانانه می آید
تراود از خرامم ناز او در هر قدم شوخی　　که این طرف کله اشکسته بیباکانه می آید
دم از سوز جگر در عشق پیش من زن بلبل　　که این مردانگی از همت پروانه می آید

خیال زلف یاری در ره عقل و دل و دینش — که بوی مشک از زنجیر این دیوانه می آید

شکار ناوک آن صید افگن شد دل از رم — که با تیر و کمان هر دم برون از خانه می آید

خلاف وعدهٔ آن بی وفا هر شام در خاطر — همین اندیشه میدارد که آید یا نه می آید

قرار و احوالی این چشم و جهد بین من یاران — شنیدم یک صدا از کعبه و بتخانه می آید

هم آغوش رقیبان است شاید آن می آشام — که آه از سینهٔ هر درد بی تابانه می آید

شهید تیغ یاری گشته کشفی جزا کاشد — بلب صد آفرین بر همت مردانه می آید

بقتل من نگر آن دلبر مستانه می آید — که بوی خون ز دیوار و در این خانه می آید

ندانم تا چه پیش آمد میخواران که در گوشم — صدای ناله از هر گوشهٔ میخانه می آید

بدور شمع امشب بلبلان را نیز شورشها — مگر بوی گلی از مرقد پروانه می آید

بزور از بیخودیها بوسه بگرفت از لب لعلش — قیامت جرأت از دست دل دیوانه می آید

همانا صرف میخواری شد آن شنگ حسن امشب — که بوی لاله و گل از لب پیمانه می آید

ز روی هر خس و خاشاک بوی خون همی پیدا — همانا آن ستمگر سوی این ویرانه می آید

مگر مشاطه کرد آرایش آن زلف و گیسوی — که بوی مشک و عنبر از زبان شانه می آید

شراب از دانها شکم چکد شهد عجب کامشب — بیا در چشم مسکین گریه مستانه می آید

حدیث عشق چون طالب مگو امشب کشفی — که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می آید

گل نظاره چو زان روی آتشین روید
هزار دست تمنا ز آستین روید

دم عتاب چو خوی کرده میشود آن رو
چه شیوه‌ها که نه از چین آن جبین روید

بهار حسن تو افزود در زمان شباب
بجای سبزه در این باغ یاسمین روید

مگر خمیر من از درد شد بروز الست
نهال آه که از خاطر حزین روید

قضا نه کاشت بجز درد و غم بمزرع دل
همیشه نخل مصیبت از این زمین روید

چگونه تنگ شکر گشت خانهٔ زنبور
سخن چو نیشتر از آن لعل شکرین روید

با این دهن سخن تند و تلخ زیبا نیست
عجب که زهر هلاهل ز انگبین روید

نمود سبزهٔ خط‌ها که از بناگوشت
بنفشه در طرف زلف عنبرین روید

تن تو شیرهٔ جان یا عصارهٔ گل تر
ز پیرهن همه نسرین و یاسمن روید

دو اسپه بر سر دل عزم تاخت میدارد
که از نگاه و لبت رنگ مهر و کین روید

بخاک طالب اگر خواند این غزل کشفی
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

بجز رخت که از آن شبنم عتاب چکد
که دید لاله کز و صاف صاف آب چکد

بجز کرشمهٔ این چشم آهوانهٔ تو
که دید باده کز و رنگ مشک ناب چکد

بریز و اشک مسلسل ز دیدهٔ گریان
چو قطره قطره که از دامن سحاب چکد

دم مسیح سرشتند در کف پایت
که آب زندگی از چشمهٔ رکاب چکد

ندید چشم فلک هم بخواب از یوسف
کرشمه که از آن چشم مست خواب چکد

بجلوه روکش آیینه شد رخ خوبت — که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد

همین که من لب لبت داشتم ز خود رفتم — بجای آب ز لعل لبت شراب چکد

ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست — که صبحدم عرق از روی آفتاب چکد

دمی ز گریه نیاسود دیدهٔ کشفی
همیشه آب ازین خانهٔ خراب چکد

آنم که از عصارهٔ داغم سرشته‌اند — خونین جگر چو لالهٔ باغم سرشته‌اند

روز ازل فتاده تهی کاسه بخت من — وازونه همچو چرخ ایاغم سرشته‌اند

روشن‌تر است کوکب بختم ز مهر و ماه — از نور اوج عرش دماغم سرشته‌اند

گلهای مکر و فن ز رگ و ریشه‌ام شکفت — چون یار من ز لابه و لاغم سرشته‌اند

پیدا نگشت نام و نشانم بجز سخن — مثل دهان یار سراغم سرشته‌اند

روشن ز تیره بختی من شد که در ازل — تاریک‌تر ز دود چراغم سرشته‌اند

کشفی همیشه درد و الم قسمت تو شد
گویی که آب و خاک تو با غم سرشته‌اند

دوش در دل چو خیال قد دلدار آمد — آه چون سرو بلند از دل افگار آمد

نامه یا باد صبا از طرف فصل بهار — عنبر افشان به سراپردهٔ گلزار آمد

جیب و دامن همه چون دامن گل رنگین شد — خونم از دیده فرود آمد و بسیار آمد

بلبل از درد فراق گل گلزار گریست — رفتم از خویش و ز دل گریه سرشار آمد

قرعهٔ وصل بنام دگران افتادست / تهمتی هست که در خانهٔ من پا آمد
شکوه از شیوهٔ بیداد رقیبان بیجاست / هرچه آمد بمن از شوخ ستمگار آمد

باید از آهن و خارا دل و جان کشفی
که دگر گرم جفا آن بت خونخوار آمد

باد سحر از کوچهٔ دلدار برآمد / یا بوی گل از جانب گلزار برآمد
گل کرد شمیم از خم آن زلف معنبر / یا مشک تر از نافهٔ تاتار برآمد
شد گوش گریبان ملائک لب عرش / هر ناله که دوش از دل افگار برآمد
گردند حریفان عبث این غمزه و دزدید / کارم همه از رخنهٔ دیوار برآمد
دامان تو شد شعلهٔ جواله و رقص / این دائره بی گردش پرگار برآمد
شد برق و در افتاد برین خرمن جانم / این آه که امشب ز دل زار برآمد

آن یار جفاکار برحم آمده کشفی
آخر بهمین غصه و غم کار برآمد

سوده ببالین دل شب کف پای که شد / پاکش ناز و ادا دست حنای که شد
نیم نگاه که زد ناوک افسون بدل / نشتر خونریز جان سحر ادای که شد
مطلع صبح طرب چاک گریبان کیست / قفل در شام غم بند قبای که شد
شب همه شب تا سحر دل که چو پروانه سوخت / مایهٔ بی تابیم شمع سرای که شد
عشق که در تیغ جان تشنه دوانیده است / رستهٔ بپایین دل مهر گیای که شد

رو کش سرو جنان قامت رعنای کیست — خون کن صد ارغوان رنگ حنای که شد

آتش عشق که زد شعله بکانون دل — جمله تنم همچو شمع صرف هوای که شد

از سر هر خار دشت قطره چو دل میچکد — رهرو دشت جنون آبله پای که شد

طوطی شکر شکن بلبل شیرین نوا
کشفی دستان سرا محو ثنای که شد

دی دیده تر داکه ز هجران شکنی بود — معلوم شد امروز که این اسم سخنی بود

بر بستر سنجاب که شب خواب نیابد — صد خار بدل از غم گل پیرهنی بود

امروز ز غم فرقت و سنگست بسر من — دی بالش سر ساعد سیمین بدنی بود

از نیم نگاهی که ره دین و دلم زد — زنار بدوش آن پسر برهمنی بود

بی وجه تو آزرده شدی از دل زارم — افتاده بکوی تو غریب الوطنی بود

درد و غم و فریاد و فغان شد همه یکجا — بی ساخته دوشینه عجب انجمنی بود

محزون شدم از دیدن دیوان تو کشفی
هر بیت ز اشعار تو بیت الحزنی بود

دی قافلهٔ گریه که از دل سفری بود — هر قطرهٔ اشکم چو کباب جگری بود

رخت غم دل را همه در کوی تو بگشاد — آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود

حالی نشد از فرط لطافت بشب وصل — این ساعد سیمین تو یا بال پری بود

ابروی تو تنها نه پی قتل من استاد — مژگان تو هم در صدد رخنه گری بود

روشن شده از روی چو ماهت که بعالم / هر فتنه که برخاست ز دور قمری بود

امروز همین جامهٔ خاکست بدوشم / زیب سر من دوش کلاه تتری بود

گل کرد ز رفتار تو هنگام تماشا / پامال خرامت جگر کبک دری بود

من بی‌خبر از جان و دلم بی‌خبر از من / در بزم تو یا رب چه بلا بی‌خبری بود

در انجمنت طشت من از بام بر افتاد / از چشم تو پیدا نگه پرده دری بود

آنی که بیک غمزه ربودی دل و جانم / هان شیوهٔ ناز تو مگر عشوه گری بود

از تیر نگه خانهٔ زنبور شد این دل / آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود

جان داد بیک چشم زدن در شب هجران / کشفی بفراق تو چراغ سحری بود

عنبر افشان که دگر باد صبا می‌آید / مگر از کوچهٔ آن دلبر ما می‌آید

ترک چشم تو ز مژگان که سنان بر دوشست / هان پی قتل من بی سر و پا می‌آید

سر عشاق که پامال کف پای تو شد / دست بردیست که از رنگ حنا می‌آید

جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد / غمزه با آن نگه هوش ربا می‌آید

همه در کوی تو نظاره گدایان جمع اند / کی ترا رحم بحال فقرا می‌آید

بی تکلف شو و از بند دو عالم آزاد / هر که در پیچ و خم زلف دوتا می‌آید

سالها فرش ره میکده‌ها ساخته‌ام / بوریایی که از آن بوی ریا می‌آید

شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب / از تو بر جان من این همه بلا می‌آید

دواثر گوشت ره کوچهٔ جانان کشفی
هر که می آید ازان رو بقفا می آید

بدل هر لحظه سودای تو باشد — بجان هر دم تمنای تو باشد
همین خواهم که هر دم در شب وصل — سر من بر کف پای تو باشد
صلیب دین ترسا در کلیسا — همین زلف چلیپای تو باشد
بطوبی ننگرم هرگز که در سر — هوای سرو بالای تو باشد
مزن بر سینه ام خنجر که در وی — دلست و دل همین جای تو باشد
بکش تیغ و بکش جانم فدایت — اگر بر قتل من رای تو باشد
اگر صد جان بود در قالب من — فدای روی زیبای تو باشد
دل وحشی نژادم همچو مجنون — بلا گردان صحرای تو باشد
نفس در سینه ام نشتر فروشست — بلب جان از تقاضای تو باشد

نخواهم غیر ازین کشفی که هر دم
دل و جان هر دو شیدای تو باشد

همین دعاست که تا جان من به تن باشد — هوای عشق تو هر دم بجان من باشد
بشهر می بردم کو بکو دل بی تاب — مرا همیشه سفر بی تو در وطن باشد
نهفته ناز و نیاز من و تو در محفل — کرشمه ایست که خلوت در انجمن باشد
[illegible] — هزار حیف که با غیر در سخن باشد

بسان شمع که تا در زپردهٔ فانوس — نمود داغ دلم از تهٔ کفن باشد

شدم هلاک بکوی تو قیس رفت بدشت — درین معامله کی قیس مثل من باشد

قد تو سرو رخت لاله زلف سنبل تر — تو آن گلی که سراپای تو چمن باشد

تنی که از عرقش یاسمن شود پیدا — خمیر مایهٔ نسرین و نسترن باشد

شنیدهٔ که زجان رفت در غمت کشفی
همین فسانهٔ شیرین کوهکن باشد

تنها نه دل از کاکل پیچان گله دارد — مشاطه هم از زلف پریشان گله دارد

پر شد همه از خون دل و دیده بیکدم — چشمم ز تنگ ظرفی دامان گله دارد

پیدا نشد از ناقهٔ لیلی اثر یا — مجنون عبث از خاک بیابان گله دارد

از غصهٔ هجران دل و جان هر دو بتنگست — جان از دل و دل از غم جانان گله دارد

از لعل مئی زیب تو خونست دل شب — زان سرخی لب لعل بدخشان گله دارد

بی صرفه تپد برق که تفسیده دل من — از ابر پر از شکوه ز باران گله دارد

برداشته ام بر سر خود کوه غم عشق — از طاقت من رستم دستان گله دارد

سیراب نشد از روش آبله پائی — از تشنه لبی خار مغیلان گله دارد

شهد لب لعل تو زند طعنه بشکر — از خندهٔ دهانت شکرستان گله دارد

امشب همه چاک است گریبان تو کشفی
بس کن که ز دست تو گریبان گله دارد

آنانکه سر دست دل زار فروشند | صبر و خرد و هوش بیکبار فروشند
شیرین دهنان چون بشکر خنده درآیند | صد خنده بیک گریهٔ سرشار فروشند
خوبان چه بلا هوش ربایند که عشاق | نقد دل خود را سر بازار فروشند
در کعبه چنان فتنه بپا شد ز خیالت | کین اهل حرم سبحه بزنار فروشند
دارند چو منصور لب صور انا الحق | آنانکه سر خود بسر دار فروشند
مردیم برین همت نظاره گدایان | جان در عوض یک نگه یار فروشند

کشفی اگر این مغبچه باده فروشست
یاران همه جان بر کف خمار فروشند

ببام امشب خور بامن برآمد | ندانم یا مه تابان برآمد
بکف تیغ و کله کج کرده از ناز | نگار من باین سامان برآمد
چنان بگریستم تا صبح امشب | که آخر خونم از مژگان برآمد
بآب کهربا شستند تیرش | که دل از سینه با پیکان برآمد
خط سبز است بر رخسار چون گل | ز کشت لاله یا ریحان برآمد
کف پای حنائی کن تماشا | ز بیخ سرو چون مرجان برآمد

دل خود را کجا گم کرد کشفی
که بهر جستن از تن جان برآمد

آن به که نظارهٔ رخ زیبای خود کند | آیینه را گرفته تماشای خود کند

چشمش به دستِ غمزه زبانِ بیان گرفت / چون خواست دل که عرض تمنای خود کند

دل را ربود غمزهٔ او این ظرفه ماجراست / کز بهر جان کرشمه تقاضای خود کند

دلها فتد چو برگِ خزان دیده بر زمین / گر صرف شانه زلفِ چلیپای خود کند

بیمار شد ز گردش چشم تو عالمی / تا آنکه خود مسیح مداوای خود کند

آن کس بهشت را نه پسندد که همچنان / در کوچهٔ تو منزل و ماوای خود کند

یوسف که روی آن مه تابان بخواب دید / باز او نظر چسان بزلیخای خود کند

دیدم بچشم خویش که تنها شب فراق / این دل بخود نشسته دلاسای خود کند

از سوز دل مپرس که هر دم ز آه گرم / روشن چراغ در شب یلدای خود کند

آن مهوشی که روی ترا دیده جابجا / مجنون شکایت از غم لیلای خود کند

معلوم شد که دست حنا بسته ات ندید / موسی که ناز بر ید بیضای خود کند

کشفی که ناخریده غلام ست پس باو / آن بایدت که خواجه مولای خود کند

بوئی که ز زلفِ یار خیزد / مشکی ست که از تتار خیزد

آن سبزهٔ خط بروی چون گل / ابریست که در بهار خیزد

یارب چه شد اینکه دل به پهلو / بنشیند و بار بار خیزد

چون غنچه گره کشاید از دل / بادی که ز کوی یار خیزد

افتاده دلست بر سر دل / از کوی تو این شکار خیزد

امشب چکنم که ناله از دل ... چون اشتر بی مهار خیزد
هنگام وداع یار جانی ... آه از دل بیقرار خیزد
دل سوخت چنانکه بعد مردن ... دود جگر از مزار خیزد

چون نقش قدم نشست کشفی
در کوی تو تا غبار خیزد

خوبان که رسیدند به تیغ و سپر چند ... تنها من آماده بخون عشوه گری چند
پیدا نشد از عارض گلفام تو بوی ... گشتیم چو صبا بهر تو بر رهگذری چند
شاید لب تیغ تو بسیماب فرو شد ... در کوی تو هر گوشه تپان نشسته سری چند
یک وعده نشد از تو وفا باز چه امید ... طی گشته درین مرحله شام و سحری چند
جمعند بکویت همه نظاره گدایان ... مگذار تهی کاسهٔ دریوزه گری چند
تا بی خبر از حال دل و دیده نباشی ... با خون دل و دیده نوشتم خبری چند

شد کشته مگر از نگه تیز تو کشفی
آغشته بخون می نگرم بام و دری چند

آن گل اگر ز پیش نگاهم همی رود ... سیلاب خون ز زیر مژه تر همی رود
نازم بهمت دل شیدای خود که یار ... صد بار راند و باز بکویش همی رود
یارب چه بد بلاست محبت که یک نفس ... از دل خیال آن قد موزون همی رود
یکدم نشد که شاد شود خاطر حزین ... آید هزار غم اگر از دل همی رود

آنی که پیش غمزهٔ جادو است کار تو
فریاد الامان بلب عاشقی رود

آید همیشه زان رخ چون گل گمان من
از آفتاب آنچه که بر شبنمی رود

گشتی بیاد زلف مسلسل تمام شب
هر دم بدل شکنجهٔ پیچ و خمی رود

بر دل چها چها ست که امشب نمیرود
جان هم بسینه آمد و بر لب نمیرود

کارم میان موت و حیاتست در غمت
از تن نه سوز جان مذبذب نمیرود

یارب چه شعله ایست محبت که سالها
تبرید گریه کردم و این تب نمیرود

خمخانه گشت خالی و میخانه شد خراب
از دل هوای جام لبالب نمیرود

هر چند روی بخت بصد آب شسته شد
تا هم سیه درونی کوکب نمیرود

با آنکه سبزه جوش زد از روی لاله رنگ
جای دگر دل از چه غبغب نمیرود

نه حرف هست سنگ ره و نه تار نفس
این جان ناتوان که ز قالب نمیرود

در بزم من که مشرب عشق است گفتگو
اینجا سخن بگو چه مذهب نمیرود

گشتی مگر بخواب رخ یار دیدی
امشب که بر زبان تو یارب نمیرود

سیلاب اشک دیده ام از چشم تر رود
از راه دیده خون شده لخت جگر رود

یارب چه آفتی ست بجانم که هر نفس
ترسم که سینه بشگفد و دل بدر رود

در اشتیاق کیست که امشب بفرط شوق
آهم ز ناله یکدو قدم پیشتر رود

شد امتیاز در من و مجنون که هر بلا ‌‌ ‌ او را بپای آمد و ما را بسر رود

از دورباش حاجب و دربان علاج نیست ‌ ‌ ‌ هرچند دل بآن سر کوی خبر رود

در آه و ناله هیچ قصوری نکرده‌ام ‌ ‌ ‌ این را چه چاره کز نفس من اثر رود

از شام تا سحر همه صرف فغان شوم ‌ ‌ ‌ دانم که ناله تا بتِ گوشش اگر رود

هر شب وظیفهٔ دل شیدا همین بسست ‌ ‌ ‌ از شام نام او بزبان تا سحر رود

ای شاه مهوشان جهان جای غیرتست
کشفی گدای کوی تو جای دگر رود

شد نور خدا جلوه‌گر از شان محمد صلی الله علیه وسلم ‌ ‌ ‌ آئینهٔ حق یا رخ تابان محمد صلی الله علیه وسلم

بنگر که باطراف جهان چهرهٔ ایمان ‌ ‌ ‌ تابان شده از مهر درخشان محمد صلی الله علیه وسلم

سرسبزی و شادابی این گلشن اسلام ‌ ‌ ‌ گل کرده ز ریحان گلستان محمد صلی الله علیه وسلم

تا روز قیامت همه نورست و تجلی ‌ ‌ ‌ شد جلوهٔ حق شمع شبستان محمد صلی الله علیه وسلم

از نور وجودش شده پیدا همه عالم ‌ ‌ ‌ باشد ز ازل جان جهان جان محمد صلی الله علیه وسلم

از حکم خدا کن فیکون مرتبهٔ اوست ‌ ‌ ‌ این کون و مکانست بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم

پیش مقالهٔ حکمت بقراط و فلاطون ‌ ‌ ‌ صد طعنه زند طفل دبستان محمد صلی الله علیه وسلم

جز حمد خدا نعت رسول عربی نیست ‌ ‌ ‌ مداح خدا هست ثناخوان محمد صلی الله علیه وسلم

هر دم بزبان ورد درود است و سلام است
کشفی ز دل و جان شده قربان محمد صلی الله علیه وسلم

یارب چه باده ایست که از کام من چکید
جای شراب خون دل از جام من چکید

قاصد بیر که حاجت تحریر خط نماند
مضمون نامه صاف ز پیغام من چکید

جانان کجا و خواهش وصلم چه با جرأت
بی صرفگی از این طمع خام من چکید

کشتی و خونم از لب تیغت روان نشد
خونش مشرب فاست که از نام من چکید

امشب قدم به دیده گذار ز نگار من
صبح طرب که از روش شام من چکید

هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام
آن شیوه کز آن قد گلفام من چکید

آن جان جانست همین که در اندیشه نام
کشتی تمام جان ز در و بام من چکید

جابجا فتنه بپا از قد رعنای تو شد
آفت دین و دل این سرو دل آرای تو شد

دیدم امروز تویی یوسف ثانی در حسن
هر که در خواب ترا دید زلیخای تو شد

خوب شد سبزه روی زخت از این هر جایی
دل که در سینه خم زلف چلیپای تو شد

بر جمال تو نه تنها منم از شیفتگان
هر کرا دیدم همه محو تماشای تو شد

پشت رو برد و کند جلوه برابر چو شمع
رو کش آینه این چهره زیبای تو شد

شهد و قند از لب شکر شکنت ریخت ازو
شکرین کام من از لعل شکرخای تو شد

حالیا در غم تو کیسه صبا بون زده ام
هر چه میداشتم صرف تمنای تو شد

قدر وارسته ترا جان تو چه دانی اکنون
نه پسندی که دل همچو منی جای تو شد

شد سر کوی تو گلزار تماشا امروز

خون کشفی همه پامال کف پای تو شد

ردیف الغین المعجمه

سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ
گل کند در عوض حرف شرر بر کاغذ

نامه افشان شده چون دامن گلزار تمام
می چکد خون دل از دیدهٔ تر بر کاغذ

نخل بندم چمن عشقم و در نامهٔ خویش
می نشانم همه جا نخل اثر بر کاغذ

خوش بیاد دهن و زلف رخ محبوبان
میکشم نقش سخن شام و سحر بر کاغذ

ق

چون بعنوان خطا از بود نام من زار
نکند آن بت مغرور نظر بر کاغذ

عاقبت حال دل خویش بآن بت ناز
می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ

کشفی آن دم که بآن شوخ نویسم خط را
ریزد از دیدهٔ تر لخت جگر بر کاغذ

ردیف الراء المهمله

شیرین لبت از تلخی گفتار نگهدار
طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار

چشمم سخن از الفت اغیار نشاید
پاس دل آزرده ام ای یار نگهدار

پامال شد از طرز خرامت دل عالم
ظالم بخدا شوخی رفتار نگهدار

تا بلبل شوریده بدام تو فتادیم
بال و پر پابسته بگلزار نگهدار

تا چند رود ناصح من بر زه دراسکے
بس کن دهن خویش ز گفتار نگهدار

مشاطه بصد پیچ و خمش مسکن دل هست
از شانه زدن طرهٔ طرار نگهدار

خوش حرف دلاویز حزین گفت بکشفی
دل گو برود دین برود یار نگهدار

ز رنگ عشق تو گل کرد ماجرای دگر | که دل بجای دگر هست و من بجای دگر
بنفشه گرد سمن زینت دگر دارد | ز خط بود رخ یار مرا صفای دگر
بغیر شربت وصلت علاج نتوان کرد | مریض هجر تو شد فارغ از دوای دگر
قد تو فتنهٔ دلهاست چشم تو جادوست | رخ تو آفت جان زلف تو بلای دگر
وفا گرفته ام از دست من نمی آید | گر از جفای تو دل را دهم بجای دگر
برای من تو گهی از دگر نرنجیدی | ز من تو رنجه شوی هر زمان برای دگر

نوای نی چه زند لاف خوشنوائیها
صریر خامهٔ کشفی زند نوای دگر

دارد دل دیوانه ام میل دلارائی دگر | باشد بلای جان من خورشید سیمائی دگر
دین برد کفر زلف و دل برد چشم فتنه جو | از بهر جان ابروی او دارد تقاضای دگر
زین بی وفایان کی نهم داغ تمنا بر جگر | مجنون من دارد بسر سودای لیلائی دگر
بشکست شراب عشق را پروای جام می کجا | مخمور باشد جان ما از ذوق صهبائی دگر
از دوای طبیب مهربان نبضم چه می بینی نشان | از بهر جان فرسودگان باید مسیحائی دگر
آن غمزهٔ خارا شکن بشکست صید نشتر تن | لیکن دل مشتاق من دارد تمنائی دگر

کشفی چو بسمل می تپد در خاک و خون بهر [illegible]
آن شوخ بد خو میرود بهر تماشائی دگر

خموشی خوش بود از عاشقان فریاد از آن خوشتر | خوش ست این شادمان دل اخاطر ناشاد ازان خوشتر

من آن مرغم که صیادم قفس را در چمن دارد — اسیری خوش بود سر دادن صیاد از آن خوشتر
شکارِ ناوکِ بیداد خوبانِ جفاکیشم — دلی چون کوه خوش این سینه چون خال داد از آن خوشتر
فراموشی کجا کنم این نکته را چون یاد میدارم — فراموشی خوش است از دلربایان یاد از آن خوشتر
فدای لطف و قهرِ دلبرِ مه پارهٔ خویشم — ترحم خوش بود در چشم من بیداد از آن خوشتر
سراپایت چه خوش است ای نونهالِ گلشنِ خوبی — رخ چون یاسمین خوش قد چون شمشاد از آن خوشتر

بود از غمزهٔ چشمش در نگاهم خوب تر کشفی
چو شاگردی بود خوش این چنین استاد از آن خوشتر

آمد بناز و با من بیدل نشست یار — طرفِ کله شکسته بمحفل نشست یار
پروانه وش که دور بفانوس میکشد — گشتیم مضطرب چو بمحفل نشست یار
دل بود بی خبر بجگر هم خبر نبود — عمری بخلوت دل غافل نشست یار
تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم — با من ز روی خشم مقابل نشست یار
آزرده گشت از من و شد همنشین غیر — از حق گذشته در بر باطل نشست یار
در عقل و عشق هست تخالف چو کفر و دین — هوش از سرم پرید چو در دل نشست یار
از آشنا خبر که برد سوی آشنا — من در میان بحر و بساحل نشست یار

کشفی چگونه بیت که چو شانی دم وداع
چندان گریستیم که در گل نشست یار

جانِ من شیوهٔ بیداد و جفا را مگذار — شوخی و دلبری و ناز و ادا را مگذار

ای به قربانت شوم من این همه بی باک مباش — تا ز رخ پرده مکن طرز حیا را بگذار

راست گو رسم که تعلیم تو کرده است امروز — که تو در بزم خود ارباب وفا را بگذار

بی اجل میکشدم رشک دگر بار ای یار — در تماشاخانهٔ اغیار تو پا را بگذار

چه ادیبت تو ندانم که ترا منع نمود — که برخسار خود این زلف دوتا را بگذار

گوش کن گوش که آینده بکارت آید — بروش مصحف ره و رسم وفا را بگذار

مصلحت کشتن کشفی ست تو هم میدانی — زنده در کوی خود این بی سروپا را بگذار

بهر دل هر کوچه دارم خبر یار دگر — میفروشم خویش را هر دم ببازار دگر

میچکد از طبع بی باکش که ریزد خون من — دارد امشب آن پری اوضاع اطوار دگر

طفلی و تا هم خدا رشک فلاطون عقل تست — چون تو در عالم ندیدم ساده پرکار دگر

اختلاط غیر را ای بی وفا از من مپوش — خوب میدانم که پیدا کرده یار دگر

اول آن لطف و مدارا آخر این جور و جفا — از تو کافر تر نباشد شوخ عیار دگر

میکشم تصویر روی یار بر لوح خیال — دست در کار و گر دل هست در کار دگر

کشفیا این بار اگر جان برشدم از درد عشق — دل نخواهم داد در دست کسی بار دگر

تو ای شمع شبستان من نزار — کنی شب را سحر تا کی باغیار

بجان ناخ توانم عرصه تنگ ست — دگر از امتحانم دست بردار

هواخواهان غرور آکشتن از جور — چه آیین ست ای شوخ ستمگار

حدیث زلف جانان بس دراز ست — نویسم تا کجا زین قصه طومار

ترا ما هیچ جا افتاد ست با ما — برو ما را بحال خویش بگذار

همانا سینه ام از غصه خون شد — که ریزد لخت دل از چشم خونبار

هنوز این دل عشق ست گشتنی

ندانم تا چه آید آخر کار

ای صبا بوی ازان روی چمن یار بیار — نکهت روح فزا از چمن یار بیار

قاصدا این همه پیغام زبانی تا چند — نامه از خط آن یار وفادار بیار

ساقی از بادهٔ ناب تو خمارم فزود — جام جان بخش ازان نرگس سرشار بیار

بوی گل میکند آشفته دماغم ای باد — هر چه می آری ازان کوچهٔ دلدار بیار

قاصدا یک دو سخن از دهن یار بگو — مرهم خستگی خاطر افگار بیار

ای نسیم سحر از زلف معنبر بوئی — مشک اذفر تو ازان نافهٔ تاتار بیار

مدتی شد که ازان کوچه نسیمی نوزید — برو ای باد صبا بوی ازان یار بیار

بارها خوشتر از هجر مذاقم تلخست — مژدهٔ وصل ازان لعل شکربار بیار

میتوان رفت دران کوچهٔ جانان گشتنی

خبر امروز بر من از دل زار بیار

مهر خوبان بدل و دیده همانست هنوز — پیر گشتیم ولی عشق جوانست هنوز

صبح شد این دل بیتاب تپانست هنوز
دیده هر دم طرف در نگرانست هنوز

مشک از نافه برون آمد و آتش از سنگ
همچنان عشق تو در سینه نهانست هنوز

گشت خمخانه تهی جام و صراحی بشکست
چشم مخمور تو از باده کشانست هنوز

لب فرو بست ز فریاد و فغان مرغ چمن
دل که لبریز فغان بود چنانست هنوز

گرد آزردگی از خاطر دلدار نشست
اشکم از چشم چه بی صرفه روانست هنوز

جان بلب آمد و جز یک دو نفس باقی نیست
نام آن جانان ورد زبانست هنوز

کی بجا لطف بحال تو کند آن مغرور
کشفیا پرسش یار چه آسانست هنوز

از محفل وصال تو بیگانه ام هنوز
تا دیده شمع روی تو پروانه ام هنوز

دوش از غمت که اشک سر خود باوج داشت
خون میچکید ز بام و در و خانه ام هنوز

یارب چه نشه بشراب محبت ست
دردی ازان کشیده ام مستانه ام هنوز

گردید صبح و یار ره خانه برگرفت
در سینه می تپد دل دیوانه ام هنوز

با آنکه در حدیث فراقت گذشت عمر
ناگفته مانده این همه افسانه ام هنوز

صد اضطراب در جگر افتد بیشتر
یارم نرفته است ز کاشانه ام هنوز

کشفی منم بدیر خرابات پیر عشق
عقلم نماند در سر و فرزانه ام هنوز

تو رفتی از بر و دل در کشاکش است هنوز
بیا که بهر تو نعلم در آتش است هنوز

له [illegible] بودن عبارت از مضطرب شدن ۱۲

شدم دوچار شکار افگنی که از تیرش — بخون تپیدم و در دست تیغش است هنوز

چه شد که سبزه دمیده است از بناگوشت — که ماه از رخ خوب تو سرکش است هنوز

ندانم از گل رویت که چید شفتالو — که بر لب لعلت منقش است هنوز

تمام شب بغم هجر در فغان بگذشت — دمید صبح و زلف بلا سرکش است هنوز

فتاده است مرا کار با کمانداری — که ریخت خونم و تیرش بترکش است هنوز

ز عشق ساده رخان توبه کرده ام کشفی
بسر هوای جوانان مهوش است هنوز

بلای جان من آن روی مهوش است هنوز — اگرچه سبزه ز جوش نو خوش است هنوز

همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد — پری وشی که بگهواره جالیش است هنوز

رسید فصل گل و بلبل از فغان لب بست — دلم بیاد تو با ناله دلکش است هنوز

فروغ روی تو زد آتشم بجان چو شمع — تمام سوختم و شعله سرکش است هنوز

ندانم آن بت بی رحم از من مسکین — چه دیده است که طبعش مشوش است هنوز

گذشت فصل گل و سرو هم ز پا بنشست — بلای جان من آن قد دلکش است هنوز

اگر بکشتن کشفی نمیکنی اقرار
بگو ز خون که بامت منقش است هنوز

خطش برآمد و آن مه پری وش است هنوز — بچشم من همه نام خدا خوش است هنوز

ندید یک نظر از چشم و دل ربود از من — هلاک گشتم و تیرش بترکش است هنوز

بآن سوار جفا پیشه کار من افتاد / که گرد بسمل و بر پشت ابرش ست هنوز

چگویم از ستم ایجاد خود که از جورش / بیاد رفتم و بیداد کارش ست هنوز

بنزع هم طمع خام من نرفت از دل / خیال بوسهٔ آن لعل مسکیش ست هنوز

در انتظار تو گه بر لب ست و گاه بچشم / بیا که سهر تو جان در کشاکش ست هنوز

گذشت عهد جوانی و پیر شد کشفی / خراب شیوهٔ خوبان مهوش ست هنوز

دو چارم شد بت سیه پیکر امروز / بلای تازه آمد بر سر امروز

علاجم شربت دیدار یار ست / بدل جا کرد درد دیگر امروز

بدر زن ای دل از بزمش که آن شوخ / زند با دشمنانت ساغر امروز

گر اکشتی بگو ای من فدایت / که رنگین ست دست خنجر امروز

ز فریاد شهیدان نگاهت / بکوی تست شور محشر امروز

تماشا کن که آخر ریخت بر خاک / دل خون گشته از چشم تر امروز

بگو از انتظار کیست کشفی / که میداری نگه سوی در امروز

تا شانه در آن زلف معنبر زده باز / کار دل آشفته بهم بر زده باز

تا زلف سیه بر رخ گلفام کشودی / بر دامن گل غالیه تر زده باز

خط تو کشیدست خط نسخ بر ریحان / با لعل لب خویش بگو تر زده باز

با آنکه بپا فتنه شد از طرز خرامت — از قامت خود نیزهٔ محشر زدهٔ باز
بشکست مذاق دهن شان عسل را — صد طعنه ز گفتار لب شکر زدهٔ باز
بر سینه بزد چشم تو از ناز خدنگی — تیری دگر از غمزه برابر زدهٔ باز

خونش بحلت باد که بر کشتن کشفی
دامن بکمر دست بخنجر زدهٔ باز

آبی ز عرق بر رخ چون گل زدهٔ باز — آتش بمتاع دل بلبل زدهٔ باز
نقدی ز دل تو نگر افتاده بدستت — کامشب گره از ناز بکاکل زدهٔ باز
کاکل شده از گشت چمن بر سر و قسم — خوش خوش ز سر ناز و تجمل زدهٔ باز
پنهان بکن از نرگس مخمور تو پیداست — امشب بکه ای مست طرب گل زدهٔ باز
خط نیست برخسار تو ای رشک گلستان — بر گل رقم تازه ز سنبل زدهٔ باز
از شوخی رفتار خود ای شور قیامت — پا بر سر صبر و تحمل زدهٔ باز

کشفی ته دامن بکش این پای طلب را
چون تکیه بزانوی توکل زدهٔ باز

خوش نام خدا است طرب میگذری باز — دزدیده نگه میکنی و می نگری باز
خون میچکد از نرگس شهلای تو ای شوخ — در چشم من امروز برنگ دگری باز
در بزم تو ای مردمک دیدهٔ مردم — چشم تر من کرده در پرده دری باز
دانسته کنی از من غمدیده تغافل — داری خبر از ما و همان بیخبری باز

تقدیر بدست تو سپرده ست علاجم   چشم تو پری خوان و دلم هست پری باز

بشگفت چو گل غنچهٔ دل از خبر وصل   آورد پیام تو نسیم سحری باز

با آنکه بود جای تو در دیدهٔ کشفی
ای شوخ پری چهره چرا در بدری باز

فصل گل ست چهره زمی زود بر فروز   ساغر بنوش و آتش بی دود بر فروز

ساقی بیا و در شب داج از فروغ می   روی مراد و چهرهٔ مقصود بر فروز

آن ماه پاره را نظر مهر بر من ست   شکر بسوز و مجمرهٔ عود بر فروز

در منزل من ای مه نامهربان بیا   بخت مرا ز کوکب مسعود بر فروز

آسودگی ز درد نخواهد مزاج عشق   زخم دلم بداغ نمک سود بر فروز

هان مطرب خجسته خدا را ترانه سنج   گوشم بنغمهٔ طرب آمود بر فروز

کشفی ترا که نعل در آتش فتاده است
رو رو جگر بآه غم آلود بر فروز

می زیبدت برین قد رعنا قبای ناز   بر هر زمین که جلوه کنی هست جای ناز

خوش این نیاز و ناز که ایزد بیافرید   ما را پی نیاز و ترا از برای ناز

ترسم که رفته رفته کنی سرکشی بمن   پیداست از قدت همه نشو و نمای ناز

چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن   دارد نیاز خاطر ما هم هوای ناز

تعلیم کرد سحر طرازی بسامری   تا سرمه داد یاد بچشمت ادای ناز

از دود دو نگاه تو روزم سیاه شد — باز این چنین بچشم کشی توتیای ناز
ای نازنین بناز که از فرط نازکی — باشد مدام در کف حسنت عصای ناز
تاب و توان و صبر و دل و جان و عقل و هوش — ایمان و دین هرچه که دارم فدای ناز

کشفی ز هوش همچو فغانی شد آن چنان
مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز

زه کن کمان و سینهٔ ما را نشانه ساز — تیر نگاه بر طرف دل روانه ساز
گلگون خوشخرام تو نازک تر از گل است — از رشتهٔ رگ گل تر تازیانه ساز
ساغر بنوش و تیغ جفا از نیام کش — خونم بریز و مستی می را بهانه ساز
بیگانگی ز مردم بیگانه زیبدت — ای دلبر یگانه دمی با یگانه ساز
آهنگ دل کشت دل عشاق میکشد — مطرب بیا ببزم حریفان ترانه ساز
ای دل اگر زمانه نسازد بکار تو — بگذر ز کار خویشتن و با زمانه ساز

کشفی اگر ترا هوس شکر در دل است
در دم هزار سجده بر آن آستانه ساز

دارد آن شوخ پری وش بجبین چین امروز — سر کین است مگر با من مسکین امروز
رحم کن رحم که بسیار ترا دردم نزع — نیست جز مرگ کسی بر سر بالین امروز
در غم هجر تو تا کار بفریاد کشد — یک نفس با من جان باخته بنشین امروز
همچو گل رنگ غضب از رخ خوی داده چکید — داری آشفته چرا کاکل مشکین امروز

می تراود که خورد خون مرا جای شراب / دارد آن شوخ بکف ساغر زرین امروز

شاید آن کافر بی باک ازین راه گذشت / رهروان را که بجا نیست دل و دین امروز

آنکه دائم ز بنش صرفهٔ دشنامی بود / بوسه ها داد مرا زان لب شیرین امروز

کشفیا فکر جوابی که بخاطر داری / که تواضع نگرم محو مطالب این امروز

تا توانی خون ما من از دشنهٔ بیداد ریز / آب خنجر در گلوی تشنه ای جلاد ریز

کشتهٔ شیرین لبی گردیدم ای باد صبا / مشت خاکم را به سر بر تربت فرهاد ریز

از تماشای گل زخمم گرت شاد است دل / زخم دیگر بر سر زخم ای بت دلشاد ریز

گر سر قتل است ای ظالم بیا بر سینه ام / ناوک بیداد و بر دل خنجر فولاد ریز

خیز ای سرو خرامان با این حسن و جمال / در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد ریز

آب تیغت بر مراد دل مرا از سر گذشت / گو بنای هستیم یکباره از بنیاد ریز

این عنایت لایق مرغان آزاد است و بس / در قفس اخگر بجای دانه ای صیاد ریز

خاک کویت برنتابد کشتهٔ ناز ترا / پاره‌های جسم پر خون مرا بر باد ریز

کشفیا بگرفت خاطر از هوای لکهنو / حالیا طرح اقامت را به فیض آباد ریز

هر دم از چشم چه سویم نگرانی امروز / می شناسم که ز آن دگرانی امروز

هر که رخسار ترا دید زلیخای تو شد / شکر الله که تو بی یوسف ثانی امروز

بعد ازین هیچ ندانم که چها خواهی شد
آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز

بخدا چون تو پری زاد بتِ دیگر نیست
نازکن ناز برین حسن و جوانی امروز

اثر غیرت عشق ست که از غایتِ رشک
گشته دل در طلبم دشمن جانی امروز

محرمم هم نفس و همدم و همرازی نیست
خبر از من که برد پیش فلانی امروز

در غمت کار بفر وانکه شد میدانی
می برم رخت خود از عالمِ فانی امروز

جانِ من از سرِ بالین من زار مرو
وقت آنست که با من گذرانی امروز

کشفی آنست که فردا بتو گردد معلوم
چه شد ای شوخ گرش قدر ندانی امروز

ردیف السین المهمله

اندازهٔ اندوه فراق از دلِ ما پرس
طول شب یلدا از اسیرانِ بلا پرس

کاوِ مژه ات جز دلِ مجروح نداند
کیفیت خار از جگر آبله پا پرس

در خواب نشد نرگس مخمور تو یکدم
بیداریِ شب از چمن در و نما پرس

تا چند رود صرفهٔ نظاره گدایان
شاهنشهٔ خوبان جهان از فقرا پرس

از دستِ تو آغشته بخونست جهانی
شرح دمِ شمشیر نگه از شهدا پرس

محراب دعا گوشهٔ ابروی بتان ست
این نکته ندانی اگر از قبله نما پرس

هر دم نگهِ عجز برویت نگران ست
بی طاقتی شوق من از ناز و ادا پرس

در گلشن کوی تو رسیدن نتوانم
آشفتگی حال دل من ز صبا پرس

فرسوده دلان فرش رهِ توسن نازند
رنگ جگر سینه فگاران ز حنا پرس

بر دوش صبا محمل ناز تو روانست
فریاد دل همسفران را ز درا پرس

چون سرو چراغان همه تن چشم تماشاست
شوق نگه منتظران را ز حیا پرس

کشفی بدرت دست بدریوزه گشادست
ای پادشه کشور خوبی ز گدا پرس

از من شبی فسانهٔ هجران من بپرس
این داستان غم همه از جان من بپرس

آگه نه‌ای که بی تو چها خون گریستم
این ماجرا ز دیدهٔ گریان من بپرس

اول بدست خویش تو آیینه را بگیر
یا راز خرابی دل حیران من بپرس

این خون فشانی مژهٔ اشکبار من
از آستین و گوشهٔ دامان من بپرس

تا کی زنی بطرهٔ طرار شانه را
ای بی خبر ز حال پریشان من بپرس

گر نیستت ز چاک گریبانم آگهی
از دست خویش حال گریبان من بپرس

تا کی بود تجاهل و تا چند امتحان
گاهی حدیث این غم پنهان من بپرس

آتش ز دست شعلهٔ رویت بجان منست
سوز جگر ازین دل بریان من بپرس

واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر
این نکته را ز طفل دبستان من بپرس

محرم فرشته نیست از آن روی همچو ماه
از من حکایتی سه تابان من بپرس

کشفی سخن برای من و من پی سخن
قدر سخن ز طبع سخندان من بپرس

باز دارد دهن آن شوخ عتابی که مپرس
میکند با من شوریده خطابی که مپرس

آنکه از کام و دهانت همه شکر بارد
سید هر حرف مرا تلخ جوابی که مپرس

روی چون می کرده رسید زانجا گرم عتاب
می چکد از گل روی تو گلابی که مپرس

لب میگون تو گرد سر راست مدام
ساغر چشم تو ام داد شرابی که مپرس

در چمن از دهن تنگ تو چون حرف گذشت
غنچه انداخت برخ طرف نقابی که مپرس

آب چشم آتش دل همه و بس میسازد
کرده ام بی تو بهم آتش و آبی که مپرس

من چگویم که چسان ست بهجرت کشفی
دارد آن خسته جگر حال خرابی که مپرس

باذوق جفای تو وفا را چه کند کس
با درد تو خود گو که دوا را چه کند کس

شد فاش بهر کس و ناکس غم و دردم
فریاد دل هرزه درا را چه کند کس

خورد دست خدنگ نگهت بر هدف دل
قربان شوم ست تیر قضا را چه کند کس

با رنگ تو در بزم کسی طرف نه بندد
عیاری این دزد حنا را چه کند کس

وارست دل از سلسله جعد مسلسل
پیچ و خم این زلف دوتا را چه کند کس

در گلشن وصلت نبود بار کسی را
تا محرمی باد صبا را چه کند کس

کشفی بدر صومعه بی صرفه مغی گفت
با این بت بی باک خدا را چه کند کس

در چمن سر زد ز لب چون ناله بلبل گفت بس
چون نمودم سینه پر داغ را گل گفت بس

از جفا و جور آن بدخو که از حد در گذشت
خواستم باز از روش شدم تحمل گفت بس

ردیف الشین المعجمه

وای ناکامی که شب هنگام قتل عاشقان
بر سرم تا آمد آن قاتل تساهل گفت بس

در گلستان بهر تسکین دل پر اضطراب
یاد زلفش آن قدر کردم که سنبل گفت بس

غیر را پیمانها از دست خود میداد و من
چون زدم در بزم او یکپا غزل گفت بس

خواستم تا کام دل گیرم ز لعل شکرین
دست من بگرفت با ناز و تجمل گفت بس

آشفتیا در پردهٔ افسانه پیش آن پری
عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس

دل جا نمیش کشتان دم از دیار خویش
پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش

از خانه تا برون نه برائی بخود نیم
تا چند بر در تو کشم انتظار خویش

صد ره براند و باز بکویش همی روم
شرمنده سازدم دل ناشرمسار خویش

طوفان آب تا کرهٔ ناری رسد
گر من فشارم این مژهٔ اشکبار خویش

می گفتمش که آینه را پیش رو مدار
گردید آخر آن بت خود بین شکار خویش

با آنکه عالمی شده از بوی او ز هوش
او بی خبر هنوز ز باغ و بهار خویش

آشفتی ز هر دو گردی خود ایمچه طفل اشک
افتاده ایم از نظر اعتبار خویش

عمریست که کردی ز من زار فراموش
ای یار مبا بیش این همه بسیار فراموش

حیرت چه بلا هوش ربا بود که گردید
دل را ز من و جان ز دل زار فراموش

رشکم نگذارد که بلا ز مرم سر عنوان
حاشا که کنم نام تو ای یار فراموش

از شوخی رفتار تو ای سرو خرامان ‌‌— شد کبک دری راه و رفتار فراموش

از مژدهٔ وصل تو چنان بی‌خبر استم ‌— کز دل شودم وعدهٔ دیدار فراموش

یادم بغلط هم نکند آن سگ کویت ‌— حیف است که از یار کند یار فراموش

کشفی خبرم هیچ بعشق از من و تو نیست

جز یار شد از دل همه یکبار فراموش

ز لبس رنگ دگر دارد بهار حسن رنگینش ‌— بود در رشک گلستان دامن چشمان گلچینش

بود سرمایهٔ شام غریبان صبح نوروزم ‌— سیه شد روز من از دودهٔ آن زلف مشکینش

مریض چشم بیمار تو از غم میکند جان را ‌— مخیز ای بی مروت یک نفس از پیش بالینش

به بین از دست جورش کعبه بتخانه شد بر من ‌— چگویم با تو من ای همنشین از دین و آئینش

غریبی بینوائی میدهد جان بر ره که در کویت ‌— بلند است از زمین تا آسمان فریاد غمگینش

چو نقش پا بکوی یار بنشست این دل زارم ‌— نمی جنبد ز جا چون کوه می‌نازم به تمکینش

حزین گشتم چو کردم سیر دیوان تو ای کشفی

گل اشک است مضمون مصرع آه است تضمینش

تغافل در نگاه فتنه پرداز است ایجادش ‌— بطرز نو کشد هر دم مرا آن چشم جلادش

سراپا نور می‌بارد سراپایش تماشا کن ‌— ندارد حاجت مشاطه آن حسن خدادادش

خرامان در چمن نگذشت چون سرو خرامانم ‌— قیامت جلوه‌ها بنشست آن قد چو شمشادش

ز هر جانب که امشب فتنه را بیدار می‌بینم ‌— همانا گرم بیداد است چشم جور بنیادش

ز چشم نیم بازش خود غلط خورد این دل غافل — مگر آگه نبود این مرغ نو از خواب صیادش

نشیمن بر سر صیاد باشد طائر دل را — بغل بی ورنه لطف ست این مرغ چمن زادش

بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشفی
ز طفلی تا جوانی این سبق گفته ست استادش

همانا گرم خونریز ست چشم فتنه انگیزش — که با ابرو اشارت میکند مژگان خونریزش

لبش از ناز کے بار تکلم برنمی‌آید — بهنگام سخن خون ریزد از لعل دلاویزش

کجا شمشاد با قدش برابر میتواند شد — که از طوبی بود یک نیزه بالا سرو نوخیزش

نه از لکنت زبان نازکش در کام میلغزد — سخن از ذوق می‌چسپد بلبهای شکر ریزش

مبادا از کشتنم شرمندگی دارد که می‌بینم — ندامت می‌تراود از نگاه حسرت آمیزش

ندانم تا چه خواهد کرد رفتارش باین شوخی — که دل را میکشد از سینه این انداز انگیزش

حذر کن چون فغانی از تماشای رخش کشفی
که خون دل چکد از دیده‌ها چون بنگری تیزش

بعشق لاله‌رخان آه عاشقانه بکش — بسوز گرم چو آتش ولی زبانه بکش

کرشمه نگه فتنه زاست سحر حلال — که گفت سرمه درین چشم جادوانه بکش

بیا بیخانه من چهره ارغوانی کن — مرو بمیکده و باده شبانه بکش

نمود خال تو زلف طرز عیاریست — مده فریبم و در دام بهر دانه بکش

سمند ناز تو همسر نمی‌تابد — ز عشق بر سرش ای شوخ تازیانه بکش

دلم ز سینه به پیکان کشیده می آید | گذار بهر خدا تیرت از نشانه مکش

گفتنی ست مگس قصهٔ غمم ای همدم | برو بکار خود آزار این فسانه مکش

قناعتی کن و بنشین بگوشهٔ کشفی | بمیر گرسنه و منت زمانه مکش

ای که شهرهٔ تو بخلق عمیم خویش | آزرده چرا ز غلام قدیم خویش

دل گشت بی تو دشمن جان طرفه ماجراست | پرورده ایم در بغل خود غنیم خویش

شاداب کرد خاطر پژمرده آه سرد | بشگفت غنچهٔ دل من از نسیم خویش

گردیدن آشنا بتو ای شوخ بدمزاج | ما را گمان نبود ز طبع سلیم خویش

خوناب چشم و لخت جگر ریزدیم ممکن | پروردهٔ مرا چو بناز و نعیم خویش

ای یار بدگمان ز من آزرده چرا | گاهی نگفته ام بتو حال سقیم خویش

صبر و قرار و تاب و توان را چو خود گرفت | جز غم نیافتم بفراقت ندیم خویش

از کوی آن پری حرکت را روا نداشت | نازم بهمت قدم مستقیم خویش

از اهل خلق نیست بکس حاجت سؤال | آنرا که هست چشم کرم از کریم خویش

زرین قبا بهیچ نیرزد بچشم من | من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش

کشفی چو پشت پا زده بر سر دو کون | هرگز منه برون قدمی از حریم خویش

شب کرد در و خانه چو جانانه فراموش | در خانهٔ من آمده آن خانه فراموش

خون ریختن عاشق دیوانه روا نیست — ای یار مکن همت مردانه فراموش

جز نام تو حرفی دگرم نیست بخاطر — در یاد تو شد قصه و افسانه فراموش

خود را نشناسیم که از جوشش تو لا — شد یاد تو هم از دل دیوانه فراموش

حسن تو چه حسن است که از ذوق تماشا — مشاطه زلف تو کند شانه فراموش

تا یاد تو شد همنفس جان حزینم — گشت از دل من محرم و بیگانه فراموش

در عشق کسی محرم اسرار نگردد — خود را بغم یار کند تا نه فراموش

گشتی چو فتیل است تپان سر بریدت
ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش

سرو بالای تو خوش عارض زیبای تو خوش — ای پری نام خدا هست سراپای تو خوش

چند گویم که رخ و زلف چنانست و چنین — ای بقربان حجابت همه اعضای تو خوش

هر کسی هست بعالم بخیالی مسرور — دل سودازده ماست بسودای تو خوش

سخن تلخ تو چون قند گوارای منست — هرچه گویی بمن از لعل شکرخای تو خوش

بهر خونریز من خسته بیا بسم الله — خون من جای حنا زیب کف پای تو خوش

گرچه صد مرحله از راه وفا دور فتاد — باز دل میشود از وعدهٔ فردای تو خوش

رحم کن رحم که هر شب بغم فرقت تو — میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

جای سودازدگان خانهٔ زنجیر بس است — دل به بند شکن زلف چلیپای تو خوش

سیر گلزار بیاران دگر روزی باد

کشفی دل شده باشد بتماشای تو خوش

خدا نگهم شعله روی که زد در جان ما آتش | که چون سرو چراغان ست از سر تا بپا آتش
که این شعله خود دید از نگاه گرم سوی من | که افتاد ست در جان و دل من جا بجا آتش
کجا سنجد بمیزان قیاس آتش افروزان | که از آه شرربارم چکد خروارها آتش
برد یارم از آن کوی آب چشم من با بیم و بیم | خدایا زود تر افتد بجان ناخدا آتش
ز چشمم اشک از دل آه آتشبار میخیزد | بکار خویش حیرانم کجا آب و کجا آتش
نگاه گرم یار از سینه دل را میکشد سویش | عجب سحرست اینکه سازد بچو کار کهربا آتش

بکن ضبط نفس آتش فشانی تا کجا کشفی
که از سوز دلت افتاد بر ارض و سما آتش

سنبل باغ ارم گیسویش | رشک خورشید قیامت رویش
در بغل شور قیامت دارد | فتنه هست قد دلجویش
می فروشد بچمن باد صبا | نکهت کاکل مشکین بویش
آنکه بی جرم کشد عاشق را | میرود این دل شیدا سویش
ترک من مائل خون ریختن ست | کشته برگشته تپید در کویش
گشت در سینه دل زار دو نیم | زد چنان تیغ دو دم ابرویش

کشفی خسته ز جان برخیزد
چون نشیند دگرے پهلویش

غمزهٔ آن نگهِ کافر کیش — همچو زنبور بجان زد صد نیش

کرد صد رخنه بدل تیرِ نگاه — سینه از دشنهٔ چشمش همه ریش

دست بردار طبیبا ز علاج — درد افزود بدل بیش از بیش

آشنا گشت بآن دشمنِ جان — عرصه شد تنگ ز دستِ دلِ خویش

کشفیا باش مثل مشهورست
کردهٔ خویش همی آید پیش

شب کرد چو در بزمِ من آن آفتِ جان رقص — میکرد ز شادیِ دلِ هر پیر و جوان رقص

تا گرم برقص آمدهٔ این همه چون برق — دارد بتماشای تو چشمِ نگران رقص

از کثرتِ نظارهٔ رقصِ تو به محفل — شد مردمکِ دیدهٔ نظارگیان رقص

دیدم که دمِ رقص توای جان تماشا — میکرد چو بسمل در و دیوارِ مکان رقص

تا چند کنی رقص باین وضع که آخر — شد چون دلِ عشاق تو بی تاب و توان رقص

از پیرهنِ سرخ تو بارد همه آتش — چون شعلهٔ جوّاله دهد از تو نشان رقص

بس کن که ز رقصت دلِ کشفی شد پامال
ای من بفدای تو مکن باز چنان رقص

دلا از جلوهٔ جانانه می رقص — بپای شمع چون پروانه می رقص

دمِ رقص اضطرابِ برقِ حسن است — بیا در بزمِ من و بی تابانه می رقص

دمِ وصلش نه وقتِ آه و زاریست — ز شادی ای دلِ دیوانه می رقص

اگر خواهی نجات از غصهٔ دهر ... بپای خم د مستانه می‌رقص

نهاد آن شوخ خنجر بر گلویت
چو بسمل کشته‌ٔ پامردانه می‌رقص

ردیف الضاد معجمه

کی ز سیر گل و گلزار بهار است غرض ... از تماشای چمن نکهت یار است غرض

در چمن الفت صیاد گرفتارم کرد ... ورنه از کشمکش دام چه کار است غرض

ای پری این همه اغماض تو زیبا نبود ... در شب وصل همین بوس و کنار است غرض

از طرف کشتن من خنجر ابروی ترا ... زخم نو بر سر زخم دل زار است غرض

زاهد از روضهٔ رضوان بتوارزانی باد ... عاشق دل شده را جلوهٔ یار است غرض

بنگر آئینه اگر سیر چمن منظور است ... زلف بکشا اگرت مشک تتار است غرض

بتماشای گلستان جهانم گشتی
تماشای سرو قد لاله عذار است غرض

ردیف الطا مهمله

اکنون نه غصه چون نخورد پیچ و تاب خط ... روی ترا گرفته بزیر نقاب خط

مه گر خجل ز نور جمال تو شد چه دور ... رویت ز دوست بر ورق آفتاب خط

در گلشنت بنفشه بروی سمن دمید ... از خط کشیدهٔ برخ مشک ناب خط

گل کرد سبزه از ورق لاله اش مگر ... کان تندخو نوشت مرا در جواب خط

رخسار آتشین تو گلزار آتش است ... آرد چه سان ز شعلهٔ حسن تو تاب خط

ما را همیشه دست تمنا دراز ماند ... از بوسهٔ عذار تو شد کامیاب خط

کشفی چگونه عرضه دهم درد دل بیار
افتاد از غلط غلط اشکم در آب خط

از تو امید وفا ای شوخ بی‌پروا غلط — بی‌وفائی‌ها صحیح و آشنائی‌ها غلط
کی تسلی گردم از پیمان که یار پیش ازین — نسخهٔ عهدش مکرر دیده ام املا غلط
چون نوشتم نامه سوی یار شد از اضطراب — سربسر مضمون غلط املا غلط انشا غلط
در من و مجنون تفاوت این قدر باشد بعشق — من بشهر آواره او در کوه و در صحرا غلط
غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدا بخلق — بلکه او هم این چنین کی بود استثنا غلط
هر کتابی را که واعظ خواند بهر پند من — چون با معانیش نظر کردم ز سر تا پا غلط
میرود هر کس که در کویش بجای میرسد — وای ناکامی که ما کردیم ره تنها غلط

آن پری از وعدهٔ فردا دلم خوش کرده بود
کشفیا امروز شد آن وعدهٔ فردا غلط

بی یار از جمال پری طلعتان چه حظ — جانان چو نیست در بغل من ز جان چه حظ
دست مراد تا لب لعلت نمیرسد — از قند و شکر تو بکام و دهان چه حظ
در خلوتم چو رخصت بوس و کنار نیست — تنها مرا ز دیدن آن دلستان چه حظ
مرغی که در قفس پر و بالش شکسته شد — آن را ز لطف و مرحمت باغبان چه حظ
فصل بهار رفت و بجای گل است خار — ای بلبل شکسته دل از گلستان چه حظ
خاطر اسیر کنج خموشی ست در فراق — افسرده را ز صحبت پیر و جوان چه حظ

تنها بگوشه صحبت من با خودم خوش است در انجمن چو نیست کسی همزبان چه حظ

جانم هلاک غمزهٔ بی باک آن پری ست از عشوه‌های بی نمک مهوشان چه حظ

کشفی که از کرشمهٔ لعلت بخون طپید
او را ز سیر باغ و گل و ارغوان چه حظ

کس نیست واقف از دم آتش فشان شمع پروانه آگه است ز سوز نهان شمع

از سرگذشت من اگرت نیست آگهی بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع

تاثیر دود آه منست اینکه این قدر طوفان ز دست جوش ز اشک روان شمع

پروانه هم بجلوهٔ حسن تو شد کباب تنها نه عارض تو زد آتش بجان شمع

رحم آشنا نشد دل جور آشنای تو من سوختم ببزم تو تنها بسان شمع

با جلوهٔ تو بزم جهان ست بی چراغ آتش زدست روی تو در دودمان شمع

کشفی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز
این نکته بشنو از لب آتش فشان شمع

امشب ز سوز جگر هر لحظه سوزانم چو شمع سوخت آخر آتش دل رشتهٔ جانم چو شمع

شادی و غم در دل من توأمان افتاده است زار میگریم بدرد یار و خندانم چو شمع

یا رب این آتش مزاجی کیست کز نظاره اش جای اشک از دیدهٔ تر آتش افشانم چو شمع

مهربانی پیشه کن تا صبح چشم از من مپوش امشب ای بی مهر در بزم تو مهمانم چو شمع

تا سرم پروا از تن در هوای تیغ او باز می آید برون سر از گریبانم چو شمع

دمبدم کاهد تنِ پژمرده‌ام از دستِ غم | بر فنای خویشتن هر لحظه گریانم چو شمع

کشتی از آتش فشانی‌های چشمِ من مپرس
سوخت جان و دل ز اشکِ شعله‌سامانم چو شمع

ردیف الغین المعجمه

شمعِ بزمِ مدعی گردید یارِ ما دریغ | جای او خالیست امشب در کنارِ ما دریغ
از مزارم گرد بادِ تازه هر دم سر کشد | بعدِ مردن هم نیاساید غبارِ ما دریغ
از کجا می‌آید و طاقت شکارِ کیست این | می‌برد رفتارِ او صبر و قرارِ ما دریغ
هر چه خواهی کن عنانِ خیر و شر در دستِ تست | حالیا از دست نا شد اختیارِ ما دریغ
دل گرفتارِ شکنجِ زلفِ پرپیچِ تو شد | از فلاطون عقده نگشاید ز کارِ ما دریغ
بعدِ مردن هم دلِ سنگش نشد رحم آشنا | میرود دامن کشان یار از مزارِ ما دریغ

وا نشد در فصلِ گل هم غنچهٔ دل گشنیا
در بغل دارد خزان بادِ بهارِ ما دریغ

گل کرده است در چمنِ دل بهارِ داغ | گلشن تمام سینه شد از لاله‌زارِ داغ
عشقِ بتان چو سروِ چراغان تمام سوخت | نتوان نمود بر تنِ زارم شمارِ داغ
یکدم مرا به بسترِ گل هم قرار نیست | نشتر شکست برگِ جان خار خارِ داغ
خونین جگر چو لاله ز طفلی سرشته‌اند | پرورده است دایه مرا در کنارِ داغ
کاری نکرد آب فشانی ز چشمِ تر | خود رفته رفته سوخت جگر از فشارِ داغ
چون من نرفت خانه بدوشی ز شهرِ عشق | بستم به دوشِ دل به غمِ یار بارِ داغ

آخر ز فیض دیدهٔ خونبار کشفیا
بشگفت لاله از سر هر شاخسار داغ

ای کرمی آئی ز گلگشت چمن خنجر بکف — عالمی در شوق دیدار تو دارد سر بکف
رخت خود بستم ز کوی یار و دارم بر قدم — آستین بر دیده جان بر لب دل مضطر بکف
دست من تا پایش اکنون نیستم دیگر چه حرف — یاد آن روز که بود آن زلف چون عنبر بکف
در خرام ناز او هر گام مستی می چکد — از کجا می آید این مه پارهٔ ساغر بکف
چون نهم دست خود زخم بر سر که پیش چشم من — مدعی بگرفت زلف آن پری پیکر بکف
جز من بسمل شکار ناوک نازت که شد — آستین و دامن از خون که داری تیر بکف
بر رگ جان من دیوانه صد سوزن شکست — تا ز مژگان دارد آن چشم سیه نشتر بکف
سوز دل از روزن چشم برون دخمه را — دانهٔ اشک جگر تاب است با اخگر بکف

چون قتیل از تیغ نازت کشته شد کشفی دگر
بهر خونریز که داری از حنا خنجر بکف

تا چند در غم تو نمایم بیان حیف — یارب بریده باد بکامم زبان حیف
چاره نیست ذکر حسرت و افسوس بر زبان — وقت وداع یار که باشد زبان حیف
اکنون کجا بریم دل سوگوار را — کز دست جا بسینهٔ ما کاروان حیف
حرف فسردگی ز زبانم نمی رود — بر دل نشسته است مگر پاسبان حیف
یک غنچه هم ز گلشن امید وا نشد — پرورد نخل یاس مرا باغبان حیف

افسردگی ز خاطرِ محزون چسان رود / شد از ازل بلوحِ دلِ من نشانِ حیف

گل کرد صبحِ پیری و کارت تمام شد
کشفی مگوی بعد ازین داستانِ حیف

ردیف القاف

نیست چو من دگری سلسله جنبانِ عشق / گوی سر هم برد صرفه ز چوگانِ عشق

نعرهٔ مستانه ام بر سرِ شهر سباست / سینهٔ بی کینه ام تختِ سلیمانِ عشق

عقلِ جهان بین بود بازیِ طفلانه / راهِ فلاطون نزد طفلِ دبستانِ عشق

خونِ دلِ عاشقان میچکد از دامنت / فرش رهت بر قدم خاکِ شهیدانِ عشق

کاکلِ مشکینه ات زینتِ رخسارِ کفر / روی چو آئینه ات رونقِ ایمانِ عشق

بخیه زند زخمِ دل صد سرِ سوزن شکست / نیست به بند رفو چاکِ گریبانِ عشق

در دلِ کشفی شکست ناوکِ بیدادِ یار
گل کند از سینه اش غنچهٔ پیکانِ عشق

روشن از شعلهٔ آه ست شبِ تارِ فراق / آتشِ عشق کند گرمیِ بازارِ فراق

منم و گوشهٔ تنهائی و بی تابیِ دل / نیست امروز کسی مونس و غمخوارِ فراق

دمِ عشقِ تو عنانم بکفِ هجر افتاد / با من از روزِ نخست ست سر و کارِ فراق

سیرِ گلزار بمرغانِ چمن روزی باد / سوی گلشن نکند میل گرفتارِ فراق

سبقِ هجر مرا داد بیاد استادم / روزگارم همه صرفِ ستم کارِ فراق

کشفی مان وصلِ نصیبِ من غمدیده نشد / چون من زار بیاد داد گرمیِ بازارِ فراق

ردیف الکاف

کشفی از خوی تو تنگ آمده از کوی تو رفت
بست از دست جفای تو بسر بار فراق

تا شد شطِ خون دیدهٔ گریانِ من از اشک | چون صحنِ گلستان شده دامانِ من از اشک
من سوختهٔ جلوهٔ آن شعله نژادم | تسکین نپذیرد دلِ سوزانِ من از اشک
یک کس خبر از زاریِ من خسته نمیداشت | بر خلق عیان شد غمِ پنهانِ من از اشک
در گریهٔ من خاصیتِ ابرِ بهارست | بشگفته چو گل شد رخِ جانانِ من از اشک
این گریهٔ سرشارِ من آفت بسرم ریخت | آبی شده این کلبهٔ ویرانِ من از اشک
خونابهٔ چشمم بغبت رنگ برآورد | شد چون گلِ تر جیب و گریبانِ من از اشک

کشفی گرهٔ غصه ز دل وا شدنی نیست
بی صرفه سحر شد شبِ هجرانِ من از اشک

عضو عضوش ز یکدگر نازک | هست سر تا سر آن پسر نازک
نتوانم کشیدنش در بر | آن پری باشد این قدر نازک
ترسم از عرضِ حالِ خویش که هست | خوی آن شوخِ سیمبر نازک
دیده ام مهوشانِ چین و چگل | نیست چون تو بتِ دگر نازک
باشد آن رشکِ گلشنِ خوبی | از گلِ تر زیاده تر نازک
تا بریش در کنار پروردن | طفلِ اشک ست از گهر نازک

شد دوتا کشفیا ز بارِ نگاه

این قدر هست آن کمر نازک

میکند یار بحالم نظر اندک اندک ⁂ کرد تاثیر محبت مگر اندک اندک

شبِ هجرانِ تو چون شمع سراپا بگداخت ⁂ زین تن زار مرا تا سحر اندک اندک

موشگافانه بامعانِ نظر چون دیدیم ⁂ شد نمودار دهان و کمر اندک اندک

گشت این شیوه که در بزم هم دیدن من ⁂ زیر لب خنده و دزدد نظر اندک اندک

زوم تا زخود از آمدِ یار ای قاصد ⁂ می توان گفت بگوشم خبر اندک اندک

دو سه روز است که میلش بوفا می بینم ⁂ کرد آهِ دلِ زارم اثر اندک اندک

الحذر کشفی ازان شوخ بقولِ مظهر
میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک

چکد رنگِ تناسب بسکه از اعضای آن کودک ⁂ بلای عاشق شیدا است سرتاپای آن کودک

باین کم عمری از طرزِ نگاهش میشود پیدا ⁂ که ریزد خون مردم نرگسِ شهلای آن کودک

تراود شورِ محشر هر قدم از طرزِ رفتارش ⁂ قیامت در بغل دارد قدِ رعنای آن کودک

دلِ زارم چو بسمل می تپد از بیقراری ها ⁂ ندانم در کنار کیست امشب جای آن کودک

چو مجنون رختِ خود را می کشم از شهر در صحرا ⁂ جنونِ تازه پیدا گشت در سودای آن کودک

تحمل برنمی تابد دلِ بی صبرِ من اکثر ⁂ کند گل بیخودی از نخلِ استغنای آن کودک

بجای شیر نوشیدست شاید خونِ کشفی را
که رنگین است یکسر لعلِ شکرخای آن کودک

با آن نا آشنا شد آشنا دل — ندانم تا چه خواهد کرد با دل
تف هجر کسی آتش به تن زد — نمیدانم که جانم سوخت یا دل
مزن پروانه لاف از عشق پیشم — ترا خود سوخت بال و پر مرا دل
شناسی قدر من ای شوخ بدخو — ترا جای شود گر مبتلا دل
چه پروا در گلستان سرو گل را — ز آه و قمری و اشک عنادل
دگر هرگز نگیرم نام الفت — اگر این بار میگردد رها دل

ازین آه و فغان کشفی چه حاصل
نمی گفتم ترا دادی چرا دل

از کشتنم ای شوخ ستمگار چه حاصل — خود گو که ز قتل چو من زار چه حاصل
مقصود تو دل سوختنم هست و گرنه — در انجمن از بودن اغیار چه حاصل
گل خار بود در نظرم بی رخ محبوب — بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل
درد دل عاشق ز دوا به شدنی نیست — یاران ز علاج من بیمار چه حاصل
دل کام طلب آن بت بدمست نخواهست — تنها بشب وصل نه دیدار چه حاصل
نشتر بجگر میزندم آن خط سبزش — بر زخم دل از مرهم زنگار چه حاصل
گل میکند از جیب و گریبان تو خونم — ای رشک چمن باز ز انکار چه حاصل
منعم بنرو جبر مکن از حشمت دنیا — در زندگی از دولت بسیار چه حاصل

فریاد مرا آن بت غافل نکند گوش

کشفی ز فغان پس دیوار چه حاصل

خوش این کرشمه که شد وعده‌ات وفا با دل ‎‎ چها چها کند این ناز و این ادا با دل

بغصه میرود م بر زبان همین شب و روز ‎‎ که در دِ عشق چه اگشت آشنا با دل

دمی بشهر در آید دمی رود در دشت ‎‎ رَوَم باین تنِ بیجان کجا کجا با دل

شکایتِ من و دل نیست حرفِ امروزی ‎‎ که این معامله بود ست بارها با دل

ادب ز دست چو مهر سکوت بر لبِ من ‎‎ با آبِ دیده کنم عرض ماجرا با دل

گهی نمی‌شنود جز حدیثِ عشقِ بتان ‎‎ چگونه عمر چنین دهم حرفِ مدعا با دل

زاین و آنِ جهان تا کدورتی نرسد ‎‎ همیشه دم زنم از مشربِ صفا با دل

نمیشود که کشائیم درِ شکایتها ‎‎ تو خود بگو که نکردی چها چها با دل

ز خر فشارِ دلِ خود چگونه میت کشفی
چه چاره که در افتاد کارها با دل

چگونه میرود این جور و این جفا با دل ‎‎ چگونه میت که تو کردی چها چها با دل

سراغ منزلت ای جان جان نشد پیدا ‎‎ بجستجوی تو رفتیم کجا کجا با دل

ببارگاهِ جمالِ تو بارِ کس نبود ‎‎ گذشته‌ایم بکوی تو بارها با دل

بهر کجا که روی میرود دلم با تو ‎‎ گهی بخانه ام ای جان تو هم بیا با دل

نمانده است مرا تابِ ناله و زاری ‎‎ بغصه سر دهم ای آه هم ترا با دل

چو غیرِ دل دگری نیست محرمِ رازم ‎‎ کنم شکایتِ آن یارِ بی وفا با دل

من از غرورِ دلِ خود تر آمدم کشفی
خدا کند که شود عشقش آشنا با دل

پیدا نبود هیچ بکویت اثر دل	اکنون من بی دل زکه پرسم خبر دل
بر سینه ازان دوختم چشم تماشا	باشد که تو بی پرده در آیی ز در دل
تا شد هدفِ ناوکِ مژگان جگر دوز	خارا همه تن رشک برد بر جگر دل
از غصه سرِ سوزنِ تدبیر شکستم	تا ناوکِ مژگانِ تو شد رخنه گر دل
دیگر بتو از قصهٔ جان سوز چه گویم	این دم که مرا سوخت نفس از شرر دل
صد شکر که فارغ شدم از فکر دو عالم	وا سوخت تفِ نالهٔ من خشک و تر دل

خم شد چو کمان قامتِ ژولیده کشفی
بشکست خم عشق بتان تا کمر دل

هر دم بخیال تو مرا خون رود از دل	یا رب هوس روی توام چون رود از دل
جبریل هم از دستِ خودش گر چه شود	کی داغ غم عشق تو بیرون رود از دل
هرگز نتواند که رسد تا لب باشش	این ناله چه بی صرفه بگردون رود از دل
ای پند فروشان چه ضرور این همه غوغا	حاشا که غم یار با فسون رود از دل
این شوق که باشد که دم نامه نوشتن	از دست قلم افتد و مضمون رود از دل
آنرا که شنیدست ز افسانهٔ عشقم	یادِ سخن لیلی و مجنون رود از دل

بی تابی کشفی بغمت همچو فتیل است

چون نام تو آید بزبان خون رود از دل

ای که بالطف ندی حرف ز غمخواری دل / تا بگوش تو رسیدست مگر زاری دل

راست گو راست کز این پیرکه فروشی ز چیست / من کهی با تو نگفتم ز گرفتاری دل

تا بیک لحظه نیاورده‌ام عرض فراق / نازها داشت صبوری ز جگرداری دل

می فروشم همه را آنچه که در بار منست / کیست امروز که آید بخریداری دل

یا مده راه بخلوتکده یا از سر لطف / گوش کن گوش خدا را سخن خواری دل

بیکسی میکشد امروز که بر بستر غم / نیست جز درد کسی بهر پرستاری دل

کشفی از درد جگر حرف زدن نتوانم
بخدا کار فتادست ز بیماری دل

تا چند کنم پیش حریفان گله دل / برهم شده از زلف بتان سلسله دل

برداشت بسر کوه غمت را تن تنها / رستم نکند آنچه کند حوصله دل

فریاد جرس از لب تبخاله هویداست / با اشک روان گرم رود قافله دل

بهر تو میان من و دل جنگ و جدل است / جز عشق تو از من که کند فیصله دل

که صبر کند گاه زند دم ز شکایت / شد عرصه بمن تنگ از این دو دله دل

جز دست جنون عقده من وا شدنی نیست / از پای خرد طی نشود مرحله دل

تملوا شدهٔ این همه کشفی مگر امشب
از صدمه فریاد شکست آبله دل

چند آبی شود از دیدهٔ پرنم محفل
نکن از گریهٔ من خانهٔ ماتم محفل

چه بلا بود که چون برق دم جلوهٔ یار
گشت در چشم زدن درهم و برهم محفل

حسرت آلوده نگاهم به رخ یار بماند
چون چراغ سحر آخر شده در دم محفل

هم سخن بر سر مجلس شده ان شوخ من
بهر زخم جگر و دل شده مرهم محفل

این قدر هم نفس مجمع اغیار مباش
بیشتر خانه نشین باشی و کم کم محفل

هر پری چهره بمن ناز فروش ست امشب
هر نفس گرم شود از دم سرد هم محفل

تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن کشفی
نکن از نالهٔ خود این همه پرغم محفل

افتاد تا بگردن جانم بلای دل
با آب دیده شرح کنم ماجرای دل

یارب چه ماجراست که از شام تا سحر
دل منتظر برای من و من برای دل

دل از برم دمیکه رود سوی کوی یار
جان هم عنان گسسته دود در قفای دل

دل هرچه خواست کرد بمن اختیار اوست
صبر و قرار و هرچه که باشد فدای دل

جان و دل از شکنجهٔ عشق ست در عذاب
دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل

از خون تازه ام بکف دست و پای خویش
بستان پری حنا عوض خونبهای دل

سائیده همچو خاک شد این استخوان تن
گردد همیشه بر سر جان آسیای دل

البته تاب جور و جفای تو داشتم
بودی بسینه آهن و خارا بجای دل

کشفی چگونه چشم بخواب آشنا شود

همسایه تنگ آمده از های های دل

خون میچکد ز چشم ترِ من برای دل
هر لحظه میرود بزبانم که های دل

شد لاله زار دامن و جیب ز رشکِ خون
گل میکند ز دیدهٔ تر ماجرای دل

در گلشنِ فراق تو این تازه گل شگفت
باشد بخونِ خویش گلابی قبای دل

می گفتمش که با چو تو می عشق خوب نیست
این جور و این ستم که تو داری سزای دل

جان پیش پیش میرود از جوش اشتیاق
تن میرود بکوچهٔ جانان بپای دل

فریادِ من ز چشم ملائک ربود خواب
تا عرش میرسد همه شب های های دل

چون من کسی مباد که در عشقِ مهوشان
دل بهرِ من خراب شد و من برای دل

بی اختیار تا سرِ آن کوچه میرود
صبر و قرار و تاب و توانم فدای دل

گفتم بدل که در گروِ زلفِ او مباش
افتاده در گلوی من آخر بلای دل

گردیده است روکش آیینه سینه ام
پیداست صورتِ غمِ یار از صفای دل

بیگانه ام ز هر دو جهان تا بعشق یار
دل آشنای جان شد و جان آشنای دل

کشفی نمی توان بتو گفتن ز بیدلی
از سینه ام بپرس که خالی ست جای دل

در کوی خود امشب نپسندی گذرِ دل
بود دست که خوابیدهٔ شبها برِ دل

گهوارهٔ نازت همه آغوشِ جگر بود
عمریست که جا داشته در منظرِ دل

شاید که همین کوچه گذرگاهِ تو باشد
از هجر تو شبها بنشستم بدرِ دل

هوش و خرد و صبر و تحمل همه بگریخت — باقی‌ست همین آه فقط همسفر دل

افتاد ز پا کاخ صبوری به فراقت — بشکست ز کوه غم هجران کمر دل

با شد تن تنها طرف آن صف مژگان — یاران نظری بهر خدا بر جگر دل

آن شوخ جفا پیشه بر جسم آمده کشفی
بنگر که چها میکند آخر اثر دل

جز یار که تشریح کنم داستان دل — با شد که بشنود سخنی از زبان دل

گویا درین معامله یک جان و قالب اند — دل همزبان جانم و جان همزبان دل

از جا نمیرود دل من گرچه آن جوان — از غمزه صد خدنگ زند بر نشان دل

من جبهه سا بعتبهٔ دل بودم از ازل — پیشانی نیاز من و آستان دل

دیدی که رفته رفته چها خون گریستم — همراه اشک میبردم کاروان دل

ایمن شدم ز فتنه و هر فتنه گر که هست — دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل

هر شب روانه قافله گردد بکوی یار — جز ناله کیست همره آه و فغان دل

حرفی بترک صحبت یاران نگفته‌ام — سوگند میخورم بسر جان و جان دل

کشفی چگونه صبر کند بر فراق یار
در اختیار خویش ندارد عنان دل

سحر آشفته چون بلبل بگلگشت چمن رفتم — بیاد آمد گل روی کسی از خویشتن رفتم

گریبان چاک و طفلان پیش و پس شور و غوغائی — بدین سامان فغان از کوی و عاشق که من رفتم

مکدر خاطر رنگ حنا تا شد ز خاک من — سبک چون بوی گل از کوی آن گل پیرهن رفتم

بلاگردان ویش بود دل پروانه سان شب — سحر چون شمع با سوز جگر از انجمن رفتم

ندانستم که هر کس میرود آنجا نمی‌آید — غلط کردم بکوی آن وفا دشمن که من رفتم

نگاهی بر قفا میداشتم از جوش بیتابی — سراپا حسرت از کویت برنگ جان ز تن رفتم

چو بوی گل که با گل میرود چون گل بوی خود
بفکرش کشفیا هر جا که رفتم با سخن رفتم

دمیکه عارضش مه پاره است نظاره کنم — روم ز خویش و گریبان صبر پاره کنم

گرفتم اینکه قریب است وعدهٔ وصلت — ز بیقراری خاطر بگو چه چاره کنم

نهی اگر قدم از لطف بر سر و چشمم — غم نهانی دل یک بیک آشکاره کنم

حساب زخم برون می‌توان نمود ای شوخ — بگو که داغ درون را چه سان شماره کنم

ز دست صبر بجان است عرصه تنگ امروز — دل رفو زده را باز پاره پاره کنم

حکایت من و تو در میان نمی‌گنجد — اگر رسی بکنارم ز خود کناره کنم

برغم محتسب شهر کشفیا امسال
بفصل گل دو سه میخانه را اجاره کنم

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم — گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شاید که گریه آب زند بر شرار دل — از شام تا سحر بتمنا گریستم

تا راز درد دل نشود فاش پیش کس — در کنج غم نشستم و تنها گریستم

روز فراق با تو چگویم که چون گذشت | نام تو داشتم بزبان با گریستم
امشب بیاد روی تو از شام تا سحر | استاده همچو شمع بیکپا گریستم
در ماجرای عشق تو آبم ز سر گذشت | از موج بحر حسن تو دریا گریستم

کشفی بهجر صدا دل من همیرود ز جا
آمد بگوش قلقل مینا گریستم

در هجر هم و وصل یار دارم | مجبورم و اختیار دارم
شد دیده سپید همچو نرگس | از بسکه انتظار دارم
این زخم که بر جگر عیان است | از تیغ تو یادگار دارم
از غیر شکایت است بیجا | من شکوه ز خوی یار دارم
این شور جنون و جوش مستی | از آمدن بهار دارم
افسانهٔ عشق بس درازست | تا در نظر اختصار دارم

از دست جفای لاله رویان
کشفی دل داغدار دارم

یاد ایامی که خون آلوده مژگان داشتیم | گریهٔ خونین بیاد لعل خندان داشتیم
عاقبت گل کرد از اشک جگرگون داغ دل | سالها در سینه راز عشق پنهان داشتیم
دوش از غم خواب پیرامون چشم ما نگشت | خار در پیراهن از یاد عزیزان داشتیم
این زمان جز اشک باقی نیست در دامان ما | پیش ازین از درد و غم بسیار سامان داشتیم

چون قبای لاله‌گون زیب بر و دوش تو شد — ما هم از خون جگر گل در گریبان داشتیم

از غمت تا بود دست ما در آغوش خیال — چاک چاک از غصه هردم جیب و دامان داشتیم

کشفی از خون جگر تر بود دامن چون حزین
جای دل روزی که ما در سینه پیکان داشتیم

در دل همیشه نازش شاهانه داشتم — ظاهر اگرچه ساز گدایانه داشتم

راضی شدند شیخ و برهمن ز وضع من — شکرانه که مشرب رندانه داشتم

سرشار کرد نرگس مخمور مهوشی — دوش آن قدر که لغزش مستانه داشتم

مهر بتان بدل چه قدر جوش میزند — در سینه بوده است که بتخانه داشتم

من بر سر دو کون فرو هشتم آستین — اکنون چه حرف داشتنی باید داشتم

جانانه بس غیور نماند بجان و دل — از جان و دل گذشتم و جانانه داشتم

ای همنشین ببین که ز تیغ جفای یار — خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم

گردم غلام عشق تو هرچند پیش ازین — من هم دماغ خویش میرانه داشتم

چون دور شمع روی تو گردیده سوختم — گویا بدل کرشمهٔ پروانه داشتم

کشفی گذاشتم سر خود زیر تیغ یار
نازم بخود که همت مردانه داشتم

چون بخود می‌نگرم روی ترا می‌بینم — تو کجائی و ترا من ز کجا می‌بینم

ناگهانم بر رخ پیر خرابات افتاد — هرچه می‌بینم از انوار خدا می‌بینم

پیش رویت با دب سجده فشانم هردم
طاق ابروی تو محراب دعا می بینم

گره افتاد بسر رشتهٔ کارم رحمی
ای که هرگونه ترا عقده کشا می بینم

از غبار رو جهان لوح ضمیرم صافست
این هم از صحبت اصحاب صفا می بینم

بسکه محوم بخیال تو من شیدائی
هرکجا می نگرم روی ترا می بینم

آل احمد نظری لطف بکشفی انداز
که من او را ز غلامان شما می بینم

ایمان تو بخشیدم و دادم دل و جان هم
دیگر چه طمع داری دین بردی و دنیا هم

من هیچ نمیدانم یارب چه حجابست این
حیران تو حیرتها محو تو تماشا هم

بی رحمی و بی دردی یار و همه از خویش
سخت ست دل یارم از آهن و خارا هم

آشفته نه تنها از کاکل مشکینت
گردست پریشانم آن زلف سمن سا هم

در دیر و حرم هر کس با یاد تو می نازد
مومن بزبان دارد ذکر تو و ترسا هم

از راه غلط افتد برپا چو نگار او
رنجیده ز خود گردد آن سرکش و از ما هم

تنها نه منم نالان بی روی تو در محفل
صد خون جگر دارد جام می مینا هم

آنی که بدیدارت خلقی ست تماشائی
مشتاق جمال است این کشفی شیدا هم

روی او تا دیده بردم دیده را پرخون کنم
بینمش از دور اگر نگیرد ندانم چون کنم

صورتش خویش که من هر لحظه دارم پیش چشم
اشتیاقش دیده تا دیده را افزون کنم

این عجب صهباست کو نا خورده مستی آورد
میروم از خود چو یاد آن لب میگون کنم

آه از دل صبح برجسته آید بر زبان
در دل خود چون خیال آن قد موزون کنم

گر تو دامن سجده فرمائی درین حشمت مرا
جای دل بنشانمت از سینه ام بیرون کنم

امشب آن مه گوش بر افسانه میدارد ز لطف
قصه خود گویم و افسانه را افسون کنم

کشفیا تا بگذرد آن روی چون گل در خیال
دامن و جیب و کنار از خون دل گلگون کنم

جان بر لب و در دل هوس روی تو دارم
تا چشم شود بند نظر سوی تو دارم

تا گل بکند رنگ شمیمت گلستان
در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم

بالاست بیک نیزه ز طوبی که مگر من
مد نظر آن قامت دلجوی تو دارم

آمیخت قضا مهر تو با شیره جانم
پیوسته بهر مو غم ابروی تو دارم

وارستگی از بند دو عالم شده حاصل
تا من بکف این سلسله موی تو دارم

طوق کمر جان شده پیچ و خم زلفت
در گردن دل حلقه گیسوی تو دارم

کشفی ز مزاجت دل دلدار به تنگ است
من هم گله از سابقه خوی تو دارم

ما سر به آب تیغ سیه تاب شسته ایم
دست از حیات خویش باین آب شسته ایم

واعظ تو پند خویش بجای دگر فروش
بگذر ز ما که دست ز آداب شسته ایم

با اشک خون که چون شط بغداد میرود
از دل غبار فرقت احباب شسته ایم

نه جرعه نوش بادهٔ عشق و ملامتیم — دامان زهد را بمی ناب شسته‌ایم

سامان عیش ما همه صرف نظاره گشت — تا رو بآب دیده بخواب شسته‌ایم

بنهفته ایم در دل خود مهر مهوشان — ما هم کتان بچشمهٔ مهتاب شسته‌ایم

گلشنی بهر دو کون فشاندیم آستین
دست از هوای قاقم و سنجاب شسته‌ایم

ما سینه را بچشمهٔ سیماب شسته‌ایم — دست از علاج این دل بی‌تاب شسته‌ایم

تا دل دگر نه لاف صبوری زند بعشق — زخم جگر بجوهر تیزاب شسته‌ایم

آن بو که از عصارهٔ گل هم فشار خورد — آخر بآب گوهر شاداب شسته‌ایم

عکس رخش ز دیدهٔ گریان نگشت محو — این نقش را اگرچه بصد آب شسته‌ایم

تا سجده صاف صاف رود در قبول — با آب دیده گرد ز محراب شسته‌ایم

یا در گلیم بر درت از چشم اشکبار — شکرانه که دست ز هر باب شسته‌ایم

پرورده ایم نخل قدش را بآب چشم — روی مراد با در نایاب شسته‌ایم

پنهان نگشت راز محبت بهیچ رنگ — هرچند روی زرد بخوناب شسته‌ایم

تمی الکلام [illegible] ۱۲

گلشنی مثال خاک لب بیش پا کرد دوش
خونت ز دست و خنجر قصاب شسته‌ایم

جان را بنقد جلوهٔ جانان فروختیم — دل را بدست دلبر فتان فروختیم

بس که فضولیم که بدست پری رخان — ایمان و دین و عقل و دل و جان فروختیم

طفلان شهر کاغذ بادش نموده اند — سیپارهٔ دل که به دبستان فروختم

یاران خریدن دل من سرگران شدند — هر چند من بقیمت ارزان فروختم

ساقی تو می بیار که تسبیح و خرقه را — از زهد خویش گشته پشیمان فروختم

اکنون دم از نصیحت بی صرفه میزنی — واعظ برو برغم تو ایمان فروختم

سودای دل بزلف چه خوش گشت کشفیا — چشمش خبر نداشت که پنهان فروختم

کشند هر دم به بیداد آفت جانی که من دارم — که دارد این چنین بی رحم جانانی که من دارم

شط اشک جگرگون لاله زاری در بغل دارد — گلستان گل کند از چشم گریانی که من دارم

شب مهتاب و یار و مطرب و می گوشهٔ بامی — که دارد این چنین از عیش سامانی که من دارم

ز لوح سینهٔ خود پاک شستم نقش هستی را — بفیض گریه شاداب ست بیابانی که من دارم

بدل بشکست صد نشتر ز غم در روز هجرانش — بود از سنگ و آهن سخت تر جانی که من دارم

سرشک خون چو گل از دیدهٔ خونبار میریزد — بود رشک گلستان جیب و دامانی که من دارم

ز حیرت دیدهٔ من دیدهٔ تصویر شد کشفی — نمی آید بخواب این چشم حیرانی که من دارم

بیا ای یار امشب در کنارم — که در یادت چو بسمل بیقرارم

بسر بردم اگر امروز تا شام — ندارم طاقت فردا ندارم

تغافل میکنی هر لحظه از من — نمیدانی که بس زار و نزارم

خدارا با دیت بر بنده رحمی — غریبم خسته جانم دل فگارم
اگر در دستم افتد دامن تو — تو گر من کی گذارم کی گذارم
پس از مردن تماشا کن مزارا — که از کویت نمی‌خیزد غبارم

نباشد چاره جز مرگ گلشنی
که با سنگین دلی افتاد کارم

دگر آن چشم میگون مست بیداد است میدانم — غرور نشهٔ حسن خداداد است میدانم
بشوخی در شکنج زلف مشکین میکشد دل را — بفن دلبری آن شوخ استاد است میدانم
حذر ای دل ز انداز نگاه شوخ عیاری — که چشم نیم بازش خواب صیاد است میدانم
باین شوخی که مست نازنی باکانه می‌آید — همان نازم خدا طفل پریزاد است میدانم
من و تاب صبوری در غم عشقت معاذالله — بر و رشت این بنا از پا درافتاد است میدانم
روان شد کاروان ناز او با مدعی امشب — که دل شکل جرس لبریز فریاد است میدانم

ستمکار ناوک بیداد گردد چون حزین گلشنی
سیاه غمزه با آن چشم جلاد است میدانم

دگر آن چشم میگون فتنه پرداز است میدانم — نگاه شوخ او با غمزه همراز است میدانم
نظر دزدیدن و دامنکشان رفتن به پهلویم — غرور حسن را این ناز و انداز است میدانم
ندانم تا چه خواهد گشت انجامم خدا سبزش — بهار حسن را این تازه آغاز است میدانم
خلاص از گیر و دارش نیست پیدا طائر دل را — که مژگان درازش چنگل باز است میدانم

متاع حسن و خوبی را قضا گنجینه بازش — سراپای تو گویا بسته در ناز است میدانم
شهید ناز خود را زنده با دشنام سازی — لب لعل ترا این شیوه اعجاز است میدانم

ز گفتار تو کشفی بندِ گلزار صفاهان شد
نوای شکرینت شور شیراز است میدانم

فکندم سبحه از کف دل بزلف یار می‌بندم — اگر این است طفل برهمن زنار می‌بندم
بمحفل میدهم آیینه در دستش باین صورت — ره نظاره اش از دیدهٔ اغیار می‌بندم
مسیحای من از سر رفت و مرگ آمد ببالینم — کنون چشم از شفای این دل بیمار می‌بندم
مبادا گل کند راز نگاه الفت آلودم — بمحفل دیده از نظارهٔ دلدار می‌بندم
رقیبان سیه رو را شود تا عبرت از خویش — از این رو تهمت جور و جفا بر یار می‌بندم
رقیب آن دست یار را چون حنا بندد من از غیرت — بهنگام نظر این دیدهٔ خونبار می‌بندم
ز بس می‌ترسم از خوی تو در بزم ای [illegible] — ز دیدن چشم می‌دوزم لب از گفتار می‌بندم
بافسونی مسخر میکنم آن دشمن جان را — طلسم دوستی بر گوشهٔ دستار می‌بندم

تحمل تا کجا از حد فزون شد جور و بیدادش
تو کشفی باش اینجا من ازین دربار می‌بندم

دل خون شده از دست جفای تو جگر هم — بگذشت بعشق تو مرا کار ز سر هم
بر نعش شهیدی که شب از کوی تو بگذشت — دیدم که قضا گریه کنان بود و قدر هم
تنها نه منم از ستم و جور تو نالان — از وضع تو آزرده شده استاد و پدر هم

منکر تو با این چشم غضبناک که دلها — از جنبش مژگان تو شد زیر و زبر هم

پنهان نشود راز محبت که غم عشق — گل بشکند از رنگ رخ و دیده تر هم

نخل غم دل بی ثمر افتاد که در هجر — تاثیر ز آهم شد و از ناله اثر هم

امروز که دارد سر نظاره گر آن شوخ — از خانه برآمده با تیغ و سپر هم

گر دست دهد وصل تو در عالم مستی — بوسم لب لعل تو کشم تنگ ببر هم

کشفی ز کجایی تو که در معرکه امروز
صفهای فصیحان زده در هم و بر هم

تا دل از غم هجران تب و تابی دارم — سینه سوخته و چشم پر آبی دارم

پرسش حال من زار ضرور است ضرور — در بغل از غم هجر تو کتابی دارم

دامنت روز جزا در کف من خواهد بود — غور کن غور که من با تو حسابی دارم

عقده دل نشود وا که من از شعله غم — مو بمو چون رسن سوخته تابی دارم

یا کرم یا سر من از تیغ جدا باید کرد — که ز دست تو شب و روز عذابی دارم

از تو امید وفا داشت دل ساده من — خود غلط کردم و از خویش حجابی دارم

کشفی از شهر بتان رخت سفر باید بست
زود شو من بقفس پا برکابی دارم

ندانم تا چه از غم کاو کاوی در جگر دارم — نفس در سینه با من قدر رگ جان نشتر دارم

شب وصل است و در خواب است من از فرط بیتابی — نگاه خویش گه سوی فلک گه سوی در دارم

ز جوش گریه شد نظاره هم مشکل که هر ساعت — من از بیم رقیبان آستین بر چشم تر دارم

گذشتن از سر جان و جگر سهل است ای ناصح — نمی آید ز من کز عشق خوبان دست بردارم

بیا بنشین ببالین یک نفس حالم تماشا کن — که در درد دل افزون امشب از شبهای دگر دارم

هدف شد سینهٔ من ناوک جور ترا امشب — نشانم سر ز پیکان خدنگت تا جگر دارم

ندارد صبح جز صبح قیامت این شب یلدا — شب هجر است امشب کشفیا پاس از سحر دارم

در صحبت گل بوی تو کم کرد دماغم — گردد چمن باد صبا بهر سراغم

داغ دلم از سینه نمی داشت فروغی — این چشم تر انداخته روغن بچراغم

از حسرت دیدار که بردم بته خاک — گل کرد چو نرگس ز کفن لالهٔ داغم

تردامنیم بی سببی نیست که امروز — از خود شدم آن غنچه چو پر داد ایاغم

بر قال و مقالت ننهم گوش که ناصح — گردید پریشان ز کلام تو دماغم

زان روز که خواندم سبق از مدرسهٔ عشق — از کلکل هر دو جهان هست فراغم

کشفی ز فسون تو یکی کار نیامد — تسخیر نشد آن عشوه گر از لابه و لاغم

یار از شعلهٔ من از خس و خاشاک آموخته ام — او مرا سوخته است و منش افروخته ام

باعث گرمی بازار تو شد خواری من — آتش حسن تو از عشق خود افروخته ام

لذت زخم خدنگ تو گلوگیرم شد — دل صدپارهٔ خود را که بهم دوخته ام

همه از بهر نثار نگه ناز تو هست — نقد هوش و خرد و صبر که اندوخته‌ام

کشفی از سوز دل و دیده من هیچ مپرس
نتوان گفت که چون شمع زبان سوخته‌ام

تا بر آن عارض چون لاله نظر داشته‌ام — داغ در سینه و آتش بجگر داشته‌ام

شد روان از سر هر قطره اشکم دریا — چه قدر آب درین دیده تر داشته‌ام

این جگر همچو کتان خستهٔ مهتاب که هست — یادگاری من از آن رشک قمر داشته‌ام

گردنم خم نشد از کشمکش بار جفا — تا بسر کوه غم عشق تو بر داشته‌ام

سینه از سوز نهان در تب و تاب است مدام — دل به پهلوی جگر پاره شرر داشته‌ام

از سنان کاری مژگان دلازار چه باک — من هم از آهی بجگر سینه سپر داشته‌ام

دورش از غایت بیتابی اندوه فراق — دست خود گاه بدل گاه بسر داشته‌ام

دلم از کاوش غم خون شد و از دیده بریخت — تا ز مژگان تو نشتر بجگر داشته‌ام

رازت از رنگ تو شد فاش ز انکار چه سود
کشفی از درد نهانت خبر داشته‌ام

در شب وصل عجب شعبده آغاز کنیم — یار در منت کش ما باشد و ما ناز کنیم

طائر شوق وصال تو پر و بال کشود — وقت آنست که ما سوی تو پرواز کنیم

تا ندانند حریفان که کسی اینجا نیست — بشب وصل در خانه خود باز کنیم

ای خوش آن عیش که از بنده‌نوازی ناگاه — یار در خانه ما آید و اعزاز کنیم

تا کجا هر نفس از غصه جگر باید خورد — پاره های جگری طعمهٔ آن باز کنیم

راز دل فاش شود در شب یلدای فراق — ناله با آه اگر همدم و همراز کنیم

با امیدی که رسد تا لب بامت فریاد — هر زمان ناله بقانون دگر ساز کنیم

بزنند اهل سخن مهر خموشی بر لب — بلبل طبع اگر زمزمه پرداز کنیم

فصل گل آمده کشفی بچمن چون طالب
خیز تا سوی جنون رخش سبکتاز کنیم

کجا نصیب که آن لعل شکرین تو بوسم — اگر بخواب میسر شود جبین تو بوسم

بجای حرف چکد جانت از دهن دم گفتن — زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم

اگر رسم بسر کوی تو ز فرط تمنا — جبین بسجده فرود آرم و زمین تو بوسم

همین خیال بود تا سحر درین شب هجران — که روز وصل من آرزوی آتشین تو بوسم

کجا شود که رسد دست من بدست نگارین — همین بس ست که از دور آستین تو بوسم

تو آن گلی که ملک از فلک خطاب بمن کرد — که کاش همچو تو من روی نازنین تو بوسم

بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز کشفی
که تا کجا بقصور رخ و جبین تو بوسم

هلاک حسرت بدهٔ عشوه های ناز توام — خراب شعبدهٔ چشم نیم باز توام

ز خاک من چه عجب گر دمد گل نرگس — شهید غمزهٔ چشم کرشمه ساز توام

دگر نماند امید خلاص از دامت — اسیر پیچ و خم کاکل دراز توام

کجا بسیرِ گل و لاله اتفاق افتد / منم که فاخته‌ٔ سروِ سرفرازِ توام

بخشم چهره میفروز و جور کم کن / شگفت بندهٔ عشقِ تو نونیازِ توام

متاز این همه بی باک توسنِ کین را / بره فتادهٔ میدانِ ترکتازِ توام

چنان بعشقِ کری بی تاب گشته کشفی / بگو بگو که من از محرمانِ رازِ توام

دلت ار داده من از جورِ تو حیران شده‌ام / این چه کردم که خود از کرده پشیمان شده‌ام

هرچه کردست بمن این دلِ بی‌تابم کرد / عاقبت با دلِ خود دست و گریبان شده‌ام

گرمیِ حسنِ گلوسوز سراپایم سوخت / امشب از عشقِ تو من سروِ چراغان شده‌ام

همنشین حالِ پریشانیِ من هیچ مپرس / که پریشان‌تر از آن زلفِ پریشان شده‌ام

زلفِ هندوی تو برهم‌زنِ ایمانم شد / مصحفِ روی ترا دیده مسلمان شده‌ام

یک نظر حالِ من از چشمِ خود ای شوخ نگر / آنچه میخواستی ای دشمنِ جان آن شده‌ام

جوشِ عشق است که در عالمِ پیری کشفی / من باین قالبِ فرسوده غزلخوان شده‌ام

تا دل بدستِ دیدهٔ بیخواب داده‌ایم / از جوششِ گریه رخت بسیلاب داده‌ایم

بر دل ز یار هرچه رود جای شکوه نیست / ما خود کتان بجلوهٔ مهتاب داده‌ایم

صبر و قرار و هوش و خرد را بدستِ یار / از اضطرابِ این دلِ بیتاب داده‌ایم

تا رفته رفته در دلِ سنگش اثر کند / بر ناله رنگِ آهِ سیماب داده‌ایم

ردیف النون

بی رنگ رخ تو چون گل تر در نظر شگفت   تا از سرشک چشم ترش آب داده ایم

زلفش برخ فتاده و دل در خمش اسیر   بنگر چگونه شعله بسیماب داده ایم

آخر ز جور آن ستم ایجاد کشفیا
سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم

هردم کشد از غمزه و بازش هوس است این   یک ذره بکس مهر ندارد چه کس است این

گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن   کز باغ وصالت ثمر پیش رس است این

دل گشت گرفتار شکنج خم زلفش   زلفش نتوان گفت اسیران قفس است این

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین   صحرا نشده گلزار چه گلگون فرس است این

از ناله جانکاه دل قافله تنگ است   فریاد دل زار بود یا جرس است این

بوسم لب لعل تو ز شوخی چه محال است   گر دست دهد بوسه بپای تو بس است این

یک دم نبود در شب هجر تو قرارم   سوزن بجگر میخلدم یا نفس است این

بیدادگری همچو فغانی دل کشفی
خون میکند و میرود آیا چه کس است این

امروز عتاب تو بمن بی سبب است این   مجرم دگری باشد و بر من غضب است این

طول شب هجر تو کم از روز جزا نیست   خود صبح ندارد عقب خود چه شب است این

برداشتن بار تبسم نتواند   نازک بود از برگ گل تر چه لب است این

بوسم اگر این لعل شکربار ستانم   قندی است مکرر لب تو یا رطب است این

می را سر باز از محو زای بست بی باک ‌‌‌‌ در پرده بود خوب که بنت العنب ست این
بنشست خنگ نکهت بر هر طرف دل ‌‌‌‌ همدوش بود شیشه و خارا عجب ست این
گستاخ مرو این همه در کوچهٔ آن شوخ
کشفی باادب باش که جای ادب ست این

آه گرم از سینه آتشناک می آید برون ‌‌‌‌ هر نفس دود از دل صد چاک می آید برون
آب چشم از سوز غم گم گشت اکنون جای اشک ‌‌‌‌ لخت دل از دیدهٔ نمناک می آید برون
در فضای سینه تا بنشست نخل قد یار ‌‌‌‌ آه از دل همچو سرو از خاک می آید برون
پاک باشد پاکباز عشق از هر عیب و نقص ‌‌‌‌ گر در آتش افگنی هم پاک می آید برون
فیضهای ساقی ما بین که وقت میکشی ‌‌‌‌ قطره گر بر خاک افتد تاک می آید برون
چون صدای کوه از هنگامهٔ فریاد من ‌‌‌‌ نالهٔ درد از دل افلاک می آید برون
خوبی آن رو نسنجد کس بمیزان نظر ‌‌‌‌ حسن خوبان از حد ادراک می آید برون
کشفیا طرف کله بشکسته تیغ افراخته
مست ناز از خانه آن بی باک می آید برون

در دهر از آن روی چو مه شور و شر ست این ‌‌‌‌ هر فتنه که برپاست ز دور قمر ست این
آورده همین بار جفا نخل مرادم ‌‌‌‌ زان تخم که من کاشته بودم ثمر ست این
هرگز نبود یک سر مو تفرقه پیشم ‌‌‌‌ سر رشتهٔ جان و جهان با کمر ست این
پروردهٔ آغوش دل این طفل سرشکم ‌‌‌‌ ای چشم مینداز که لخت جگر ست این

گل کرد خطش بر رخ و حسن دگر افزود / خوش سبزهٔ نوخیز بهار دگرست این

خوبان جهان گرچه بخوبی همه خوب اند / خوبی که دل از کف بردم خوبترست این

هر لحظه بود یاد تو چسپیده بدل کشفی / از جاذبهٔ صدق محبت اثرست این

محو صفای حسنت رنگ پریدهٔ من / رام رم نگاهت هوش رمیدهٔ من

با هم تو گشت رنگین از اشک لاله گونم / دارد سر بطوفان خونناب دیدهٔ من

عزم سفر ز دنیا پیداست از نهادم / پا در رکاب باشد قد خمیدهٔ من

افسانهٔ محبت ناگفته ماند در دل / دارد خیال خفتن خواب رمیدهٔ من

شد از سرم گذارا بگذشت از دل تو / تیغ کشیدهٔ تو آه کشیدهٔ من

از تار جامهٔ من کردند طوق قمری / آرایش چمن شد جیب دریدهٔ من

کشفی صفیر بلبل افسرده شد بگلشن / درد آفرین دلهاست کلک آفریدهٔ من

نام خدا خوش میرسد چابک سوار کیست این / صبر و قرارم میرود صبر و قرار کیست این

آمادهٔ صد خشم و کین اسپ جفا را کرده زین / آلوده در خون آستین طاقت شکار کیست این

خورشید روی مه جبین هرگز ندیدم اینچنین / رو بیش نگر زلفش ببین دلدار و یار کیست این

نازک تن گل پیرهن رنگ رخش رشک چمن / نسرین بر اندام یاسمن رنگین نگار کیست این

جان بیقراری میکند در سینه ام دل می تپد / اشک از دو چشم میرود از انتظار کیست این

نخل الم سر بزند فریاد غم گل میکند / گلبرگ حسرت میدمد از خاک مزار کیست این

بر کشفی بی پا و سر جور و جفا از حد مبر
ای از محبت بیخبر رسم دیار کیست این

شد عرصه تنگ بر همه کس از فغان من / اکنون کسی نمی شنود داستان من

من از کمان ناله زنم تیر آه را / باید حذر ز صدمهٔ تیر و کمان من

اشک مسلسل ست روان پیش پیش ما / هر شب بدین قرینه رود کاروان من

پیوسته ظاهرم همه همرنگ باطن ست / یکسان بود همیشه نهان و عیان من

ای همنشین ز همت والای من مپرس / آنم که شد بعرش معلی مکان من

زاهد برو برو تو ندانی که کیستم / گردید سجده گاه ملک آستان من

با تیغ تیز قطع نمایم کنم زبان / حرف طمع اگر گذرد بر زبان من

گم شد چنان که هیچ سراغش نیافتم / آن دل که بوده است همان رازدان من

کشفی عجب همیشه بهار است گلشنم
روی خزان ندیده گهی بوستان من

چه خوش ست بر رخ من در عشوه باز کردن / من و عشق و صد تمنا تو و حسن و ناز کردن

به نیاز و ناز همشب همه شب گذشت تا کی / من و دامنت گرفتن تو و احتراز کردن

دلم و دیده در خیالت شده محو آنچنانم / که ترا نمی توانم ز خود امتیاز کردن

ز جفا و جور بر من بکن آنچه میتوانی / سخن ست ترک الفت ز تو دلنواز کردن

بفراق یار جانی سختی مساز کشفی
که خطاست در محبت گله را دراز کردن

بشوخی عشوه سازی پرفنی افتاد کار من
ز دست من بدست دیگری رفت اختیار من

نگویم شمع و گل آخر فرستاد آن دو غماز من
گل امید من گل کرد از خاک مزار من

بهنگام وداعش خواستم تا روی او بینم
نزاد از گریه فرصت جوش چشم اشکبار من

ز شب تا صبح دی شب بود آن گل در آغوشم
بجز اندوه و حسرت نیست امشب در کنار من

بتی کز سادگی از خوبی خود هم بود غافل
کجا دارد سر پرسیدن شبهای تار من

جگر خون گشت و دل صد پاره شد بشکست پشت از غم
مگر افتاد آشوب بلا بر جسم زار من

بیاد شمع روی مرده ام نبود عجب کشفی
اگر شمع مزارم گردد آه شعله بار من

هم آغوش حسرت نیست جان سوگوار من
مگر روز ازل بر نقطهٔ غم شد مدار من

هوس پیچید از بس در هوای چشم گریانم
چو موج بحر خیزد دمبدم اشک از کنار من

مهیا شد سر و سامان من از فیض بی برگی
برنگ نخل مرجان در خزان باشد بهار من

چو بسمل می تپد دل در لحد از بیقراریها
همانا صفحهٔ سیمابی شد لوح مزار من

بعلو همتم در خاکساری هم نرفت از دل
که هردم سر باوج چرخ می ساید غبار من

نشوید چشمهٔ خورشید هم این تیره بختی را
سیه شد روز من از دود شبهای تار من

نیاسودم دمی از انقلاب آسمان کشفی

بگردش همچو پرگارست دائم روزگار من

یا بکش از قهر یا از لطف خود احسان بکن — انتظارم میکشد یا این بکن یا آن بکن

قد برافراز و بیفشان طره را رخ برفروز — فتنه برپا بر سر دین و دل و ایمان بکن

شاد فرمودن دل ناشاد حج اکبر است — خاطر ناشاد من از لطف خود شادان بکن

در حریم دل درآ لبیک جان من شنو — روز عید است این طواف خانهٔ یزدان بکن

گر ترا میل شراب افتاد خون من حلال — در دلت خواهد کبابی را دلم بریان بکن

قامت زیبات را تشریف رعنائی بخش — سنت آمد سرمه آگین نرگس فتان بکن

مشفقی بیچاره نتواند خلاف رای تو
هر چه خواهی از جفا و لطف ای سلطان بکن

دمی بپهلوی ما بر مراد ما بنشین — برافکن از رخ خود پرده و حیا بنشین

بگو برای خدا این قدر حجاب چرا — برای تست دل و دیده هر دو جا بنشین

گرفته مردمک دیده از جمال تو نور — خوش آمدی ز ره لطف مرحبا بنشین

بجای اشک چکد پارهای دل از چشم — مگر بچشم خود این طرفه ماجرا بنشین

پی بتان همگی عمر مشفقیا گشتی
دمی بگوشهٔ تجرید با خدا بنشین

شمع من هر شب به پهلوی رقیبان جا مکن — هر دم از رشکم بسوز و خویش را رسوا مکن

شهرهٔ ایشان مشو بنشین بکنجی پهلوی من — شور محشر از خرام ناز خود برپا مکن

خلوتِ وصل است امشب ناز و تمکین تا کجا / برگشا بندِ قبا از ناز و استغنا مکن

گرم جوشیها چو طبعش بر سرِ ناز آورد / شرم میگوید بگوشش او که سر بالا مکن

در جگر از نوکِ مژگانِ تو صد نشتر شکست / آشنا با غمزه هرگز نرگسِ شهلا مکن

صحبتِ این ناکسان آخر وبالِ جان شود / گرم در بزمِ حریفان این قدر بیجا مکن

یا دل و جانِ خود اول کشتی از آهن بساز / یا آشنا دوستی زان شوخِ بی پروا مکن

هردم بتیغِ غمزه میکشدم بر فنِ چنین / یارب مباد در پی کس دشمن چنین

شد رخنه رخنه زان مژه ام سینه تا جگر / خنجر نکرد آنچه کند سوزنِ چنین

از قطرهای اشک فزون گشت سوزِ دل / دیگر بآتشم چکند روغنِ چنین

از دست و خنجرش نتوان جان برد کسی / کم دیده ام دوچارِ شکار افگنِ چنین

طوفانِ آتش است روان از تنورِ چشم / یارب چه شعله جوش زد از روزنِ چنین

بوی ترا برد ملائک بر آسمان / یوسف نداشت نکهتِ پیراهنِ چنین

کشتی بیا که همچو فغانی بپای خم / میرم بدستِ ساقیِ سیمین تنِ چنین

جانِ من روی تو دیدن نتوان / تا ببزمِ تو رسیدن نتوان

تابِ نظارهٔ حسنِ تو کراست / نتوان روی تو دیدن نتوان

تلخیِ مرگ کشیدن سهل است / زهرِ هجرِ تو چشیدن نتوان

تا سر کوی تو ای رشک بهار / گر شوم باد وزیدن نتوان

هوس بوسه شکستن عبث است / این گل از باغ تو چیدن نتوان

قطع الفت ز جهان آسان است / نتوان از تو بریدن نتوان

می فتد طشت تو کشفی از بام / دامن و جیب دریدن نتوان

از چشم من به آن رخ تابان نگاه کن / شکل پری بصورت انسان نگاه کن

ای از اعتماد وفا این قدر منال / بر قدر خویش و آن شه خوبان نگاه کن

آتش ز غصه در دل قدوسیان فتاد / تاثیر آه سینه سوزان نگاه کن

هر لحظه یاسمن بگریبان خود مریز / ای بی خبر بچشم حریفان نگاه کن

از چشم فتنه زای تو بارد کرشمه‌ها / بر شیوه های نرگس فتان نگاه کن

خوبان هم از جمال خود آسیب دیده اند / یوسف ز چاه رفت بزندان نگاه کن

سر تا بسر ست تیر تو رنگین بخون من / سوفار را ببین و به پیکان نگاه کن

جمع اند بی دلان چه قدر با بکوی تو / بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن

آن طفل شوخ پیش ادیب است عشوه ساز / کشفی بیا بیا بدبستان نگاه کن

بت نازنین دل ستان کیست این / بلای دل و دین و جان کیست این

چمن گل کند هر قدم در خرامش / گل اندام سرو روان کیست این

ز ہر دشمنی ہا کہ دل کرد با من
نگوئید کز دوستان منست این

نگوئیم بجز شمع از حالت دل
درین انجمن ہمزبان منست این

بسنگ فسان می‌زنم تیغ خود را
مگر از پی امتحان من ست این

نخوانم بجز قصۂ عشق حرفے
ہمین گوئیم و داستان منست این

بحالم دل آن پری سوخت گشتی
ز تاثیر سوز نہان منست این

گل کرد غم نہانے من
از چہرۂ زعفرانے من

دلدار کجا و من کجا ہاے
ای واے بزندگانے من

یکبار مکن مرا فراموش
یاد آر ز جان فشانے من

از رفتن کوی آن ستمگر
مانع شده ناتوانے من

ق
قاصد چو رسے بشہر خوبان
با یار بگو زبانے من

کان خستہ کہ نام اوست گشتی
گفتہ ست کہ یار جانی من

در ہجر تو جان رسید بر لب
رحم آر برین جوانی من

بر دست غیر دست خود ای نازنین مزن
یا لاف عہد با من ای نازنین مزن

پروردہ ام بخون جگر این یتیم را
ای چشم طفل اشک مرا بر زمین مزن

ای آه نارسا نرسی تا ببام یار
بی صرفہ خیمہ بر فلک ہفتمین مزن

دل بی تو گشت خون دگر از هجر خویشتن
آتش بجانم ای بت ناز آفرین من

اول خدنگ ناز تو کارم تمام کرد
تیری دگر بسینه دمم وا پسین من

آگاه نیستی ز ره و رسم عاشقی
در عشق طعنها بمن ای همنشین من

از سنگ خاره ساز دل خویش شفیقا
یا لاف صبر در غم آن مه جبین من

رفت از رم کرشمه کنان سرو ناز من
یا رب چها رود بدل تو نیاز من

در دیده دیدن تو در فتنه بر گشود
شد فاش از کرشمه چشم تو راز من

امشب حدیث زلف بتان بر زبان گذشت
شد مختصر حکایت دور و دراز من

زاهد ببین کرامت رندان بی نوا
بی حیله ساخت کار مرا کارساز من

پنهان کرشمه سر زده از چشم التفات
آگاه کس نگشت ز راز و نیاز من

تا چند شکوه از ستم او [illegible] یار
آخر بلطف ساخت بت دلنواز من

آن شوخ قصد کشتن شفقی کند غلط
کی میکند شکار مگس شاهباز من

پرورده شد بسایه قد تو آه من
یک نیزه برتر است ز طوبی نگاه من

زلف بتان چو این شب دیجور [illegible]
بسرشته شد ز دوده بخت سیاه من

واهم عنان کشیده بکوی تو می برد
گردید ناله پیش رو شاه راه من

زاهد برو که یاد رخ و زلف مهوشان
باشد همین وظیفه شام و پگاه من

منکر مشو بغمزه دل از من تو بردهٔ
ور دیدن نگاه تو باشد گواه من

خواهد وفور رحمت حق جرم بی شمار
در بارگاه عفو چه باشد گناه من

کشفی بروز حشر همین نامهٔ سیاه
در حضرت کریم بود عذرخواه من

تا سدره میرسد همه شب ناله‌های من
جبریل هم ترا بود از های های من
از تنگ آمن ۱۲

یارب چه ماجراست که هر لحظه می‌تپد
امشب جگر برای دل و دل برای من

خود صحبت عجیب میان من و دل است
من میشوم فدای دل و دل فدای من

تا من قدم بکوچهٔ جانان فشرده‌ام
شد طوطیای چشم فلک خاکپای من

تدبیر منقلب شود از طالع زبون
گردد همیشه بر سر من آسیای من

از دار و گیر زلف بتانم نجات نیست
باشد که لطف خود بنماید خدای من

ای همنشین چگونه به بینم بچشم خویش
در بزم یار غیر نشیند بجای من

حالی شود حکایت طول شب فراق
پرسی اگر ز دیدهٔ من ماجرای من

بیجا بود شکایت بیگانه کشفیا
از دست خویش میکشدم آشنای من

ناصح تو باین طفل پریزاد نظر کن
بر جلوهٔ این حسن خداداد نظر کن

رخسار و قدش گلشن عیش است و تماشا
ای دل تو برین لاله و شمشاد نظر کن

در دل همه این زلزله از چشم تر افتاد
آبی شده این خانه ز بنیاد نظر کن

شیرین و بهشت گشت مرا بی سخن امروز ‌ ‌ ‌ شد تازه دگر ماتم فرهاد نظر کن

گل میکند از رنگ قبا خون شهیدان ‌ ‌ ‌ بر دامن و جیب ای ستم ایجاد نظر کن

از بار فراقت کمر حوصله بشکست ‌ ‌ ‌ کوه غم هجران بسر افتاد نظر کن

تا چند جفا ای بت بی رحم خدا را ‌ ‌ ‌ بر بیکسی این دل ناشاد نظر کن

از ناخن بیداد تو نشتر برگ جان ‌ ‌ ‌ فوارهٔ خون از مژه بگشاد نظر کن

دور است بسی از روش بنده نوازی ‌ ‌ ‌ بر همچو منی این همه بیداد نظر کن

آنی که بود حلقه بگوشش تو جهانی ‌ ‌ ‌ از لطف بهر بنده و آزاد نظر کن

کشفی که بود از دل و جان خاص غلامت
بر بندهٔ خود ای شه بغداد نظر کن

بینم که چها میکند این چشم تر من ‌ ‌ ‌ سیلاب رسیدست ز پا تا کمر من

تا کوی تو از ضعف رسیدن نتوانم ‌ ‌ ‌ امشب بشب هجر تو سنگ است سر من

از جور خود ای بت بی رحم چه دانی ‌ ‌ ‌ بیداد تو دل داند و من یا جگر من

شد خانه ز خون جگرم رشک گلستان ‌ ‌ ‌ رنگین همه گردید چو گل بام و در من

اکنون بر این سوخته جان هیچ نماندست ‌ ‌ ‌ عشق آمد و واسوخت همه خشک و تر من

من ذائقهٔ نعمت دنیا نشناسم ‌ ‌ ‌ شد روز ازل خون جگر ماحضر من

چون من هدف ناوک چشم تو نگه گردید ‌ ‌ ‌ تا سینه سپر کرد دل بی خطر من

تا چند کشم محنت هجران تو آخر ‌ ‌ ‌ از بار غم هجر دو تا شد کمر من

کشفی دمِ فریاد تو آن شوخ بمن گفت
این کیست که می آید و نالد بدرِ من

یارب چه چاره وای برین روزگارِ من — برگشت همچو طالع برگشته یارِ من

گاهی نشد که چین ز جبینش فرو رود — با همچو بد مزاج در افتاد کارِ من

نی نامه‌ای نی پیام و نه حرف و حکایتی — تسکین شود چگونه دلِ بیقرارِ من

باد صبا ز کوچهٔ جانان نمی وزد — چون موسمِ خزان شده فصلِ بهارِ من

گاهی خیالِ زلف و گهی فکرِ عارضت — خوش بگذرد بیادِ تو لیل و نهارِ من

از فیضِ عشق سینهٔ من خانه باغ شد — بشگفت همچو لاله دلِ داغدارِ من

از جوشِ گریه آب ز پا تا بسر رسید — طوفان برآمد از مژهٔ اشکبارِ من

این حسرتِ من که دل نه بهر کس نمودمش — یاران کنند کنده بلوحِ مزارِ من

این گل شگفت از چمنِ عشق کشفیا
زد بخیه بخونِ من آخر نگارِ من

چگونه است که جانا میرود بجان بی تو — رسیده است بلب جانِ ناتوان بی تو

جگر چو خانهٔ زنبور شد ز نشترِ غم — نفس بسینه کند کاوشِ سنان بی تو

ز حالِ چهرهٔ من باخبر دل گل کرد — شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو

مریضِ عشق ترا کار با خدا افتاد — چگونه است که چنین است یا چنان بی تو

ز اشک و آه دل و دیده ام برآمده است — کشید ناله سرِ خود به آسمان بی تو

نه مطلبی ست بدنیا نه خواهشی دیگر
گذشته ام ز سر و کار این و آن بی تو

نه من بکس خبری دارم و نه کس ز من
فقط همین دل شیداست رازدان بی تو

بیا بیا که ز غم خانه روشن است امشب
اجل نشسته بدر همچو پاسبان بی تو

چگونه در غم هجرت بسر برد کشفی
زند بسنگ سر خویش هر زمان بی تو

خانه روشن بود
جانب اتفاق به بیابان است

چنان بدبختِ من بر بستر خوابِ گران پهلو
که تا صبح قیامت بر نمی خیزد از آن پهلو

پرستاری ندارم بر سر بالین تنهائی
که گرداند مرا امشب ازین پهلو بآن پهلو

معاذ الله پر جبریل سوزد از دم گرمم
زند گر آهِ آتشبارِ من بر آسمان پهلو

به پهلوئی که دل میخواست آن او شب هجران
نشانیدم بخیال وصل آخر بر همان پهلو

شتابان ناقه محمل نشینم میرود امشب
نمی آید زمانی بر زبان ساربان پهلو

جبین با قشقه شاید آشنا گردان پری امشب
که فریاد فلک سا میزند با کهکشان پهلو

گذشت از انتظارش سالها در خواب هم کشفی
بآغوش تمنا کی نهد آن جانِ جان پهلو

مرا پیوسته دارد در نظر ترک کمان ابرو
کجا دل را نگهدارم از آن چشم و از آن ابرو

کدامی صید وحشی در نظر آورد صیادم
که تیر غمزه دارد در کمین چشم کمان ابرو

شنیدم چشم مست یار خوش در سایه ای جنبید
که بر طرف سمن انداخت مشکین سایبان ابرو

مقابل با جمالش کرده ام تصویر یوسف را
کجا رو آن چنان چشم آن چنان رو آن چنان ابرو

چه سازم چون کنم یارب بتربیت که بنشینم … بود آماده قتلم نهان چشمش عیان ابرو
کجا این قامت موزون کجا این نرگس میگون … ندارد هیچکس از مهوشان این دلستان ابرو

هنوزش عالم طفلیست ای کشفی خدا حافظ
جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو

بر دست دل ز دستم رخسار مهوش تو … از پا فگند ما را بالای سرکش تو
رخسار آتشینت صد شعله زد بجانم … شد برق خرمن دل بی دود آتش تو
از ناوک نگاهت دلها تپید در خون … کافیست لشکری را تیری ز ترکش تو
تا کی ز سخت جانی اغیار سنگدل را … چون میر فرش بینم بالای مفرش تو

خون میرود ز چشمش تا دیده است کشفی
دندان ز دو حریفان لعل منقش تو

فتنه در آغوش دارد قامت دلجوی تو … میزند پهلو بخورشید قیامت روی تو
زلف پیچان تو مرغ از سدره می آرد بدام … میکشد صید حرم را حلقهٔ گیسوی تو
از کف مشاطه می بارد شمیم نافه زار … مشک میریزد ز بس از زلف عنبربوی تو
بهر جان من رقیب تازه پیدا کرده … نیست بیجا بودن آیینه بزانوی تو
این زمان یار من بیچاره تا در مشکل است … یاد آن روزی که جایم بود در پهلوی تو
به نشد زخم جگر از تیر بیداد تو هنوز … باز دامن میکشد بی تابی دل سوی تو

یک دو گام از در تو هم همره تا بوتنش بیا

نعش کشفی ای ستمگر برد از کوی تو

دل من برد دلستانی تو
آفت جان شد این جوانی تو

در جهان تازه طرح خونریزی
ریخت این رنگ ارغوانی تو

گل سرخت نمود تا رنجی
عکس دستار زعفرانی تو

غیر دشنام ای وفا دشمن
نشنیدم گهی زبانی تو

این زمان جز جفا نمی‌بینم
چه شد آن لطف و مهربانی تو

خبر مرگ من یقین نکنی
می‌شناسم ز بدگمانی تو

در جهان باز تازه شد کشفی
قصهٔ عشق باستانی تو

تنها نه مراد از دل تنگ دهان تو
غلطیده بخون سرها از تیغ زبان تو

جان میچکد از لعلت هنگام سخن گفتن
اعجاز مسیح ست این یا سحر بیان تو

امروز تو ای بدخو هم بزم رقیبانی
بودیم گهی ما هم از هم نفسان تو

تا چند خود آرائی از غمزه تماشا کن
تنگ ست نفس امشب بر منتظران تو

کی کبک دری دارد رفتار باین شوخی
برپاست قیامتها از سرو روان تو

شد کام و زبان شیرین از حرف تو ای صیاد
پیغام بمن دادی شکر بدهان تو

شد زینت فتراکت شاید که سر کشفی
آلوده بخون بینم امروز سنان تو

در خاک و خون تپیدم از چشم رهزن تو … مردم دگر چگویم خونم بگردن تو

خواهی در آتش افگن خواهی بآتش انداز … بربادرفت خاکم در پای توسن تو

از سرگذشت حالم هیچ آگهی نداری … یعنی چه رفت بر من امشب ز رفتن تو

نظارهٔ جمالت افزود حسرتم را … افروخت آتش من از باد دامن تو

از شیوهٔ نگاهت هوشم پرید از سر … شد آفت دل و دین دزدیده دیدن تو

از بندهٔ فدائی این احترازتا کی … سرمایهٔ جنون شد از من رمیدن تو

تا چند آه و زاری کشفی زناله دم کش … برپاست حشر امشب از شور و شیون تو

کی شود شاد دل از سیر گلستان بی تو … گلم ز آتش نبود لاله نعمان بی تو

در غمت لخت جگر میچکدم جای سرشک … کرده گل رنگ نوا ز دیدهٔ گریان بی تو

این گل دوستی تست که ای شکِ بهار … دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو

رفته رفته شط خون تا کرهٔ نار رسید … جوش از دیدهٔ گریان زده طوفان بی تو

گرمی یاد تو چون شمع تنِ زار گداخت … من چه گویم که چه کرد این شب هجران بی تو

قاصد از من بر دلدار همین باید گفت … که دل زار شکیبد بچه عنوان بی تو

کشفی سوخته اختر بفلک انجم را … می شمارد همه شبهای سیه تابان بی تو

من هیچ ندانم که پری یا بشری تو … قربان جمال تو چه زیبا ...

پرگو مباش ای شوخ که بی وجه نباشد
هر لحظه در آیینه چرا می نگری تو

پرورده ام از خون جگر این گل رویت
از نخل مراد دل شیدا ثمری تو

دی روز بکام من دل باخته بودی
امروز چه دیدی که از آن دگری تو

ق

با مردم کم قدر مجوش ای بت بی باک
خود را نشناسی که چه عالی گهری تو

آیینه ببین تا خبر از خویش بیابی
از حال خود ای آفت جان بی خبری تو

آنی که ترا بر سر و بر دیده نشانند
کشفی چه شدست اینکه چنین دربدری تو

تنها نگشت این دل شیدا فدای تو
هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو

گل کرده است این ثمر از نخل دوستی
عالم تمام دشمن جان شد برای تو

غیر از دل ستم کش ناکام مزاج من
آرد که تاب ناز شکیب آزمای تو

انصاف ده که این همه بیداد تا بکی
از حد گذشت بر دل زارم جفای تو

منکر مشو ز قتل که از خون من هنوز
آلوده است دامن و جیب قبای تو

آگه نه که چون دل شیدا بخون تپید
آن دم که غیر بست حنا را بپای تو

تا چند آه و ناله و فریاد کشفیا
همسایه تنگ آمده از هایهای تو

هست خون من جان باخته بر گردن تو
ای پری روز جزا دست من و دامن تو

آب گردید دل تنگ ز درد من زار
هان مگر رحم ندارد دل چون آهن تو

یک نظر دیدی و بازم خبر از خویش نماند
آنچه بلا بود ندانم نگه پرفن تو

این قدر دل به تماشای تو بی‌تاب نبود
آفت جان شده در دیده نظر کردن تو

همچو شمعی که بفانوس بود جلوه فروش
هست روشن ز قبای تو صفای تن تو

عالمی کشتهٔ انداز تو شد می‌ترسم
تا چه آرد بسرم غمزهٔ صید افگن تو

کشفیا توبه کن از عشق که ای خانه خراب
دوست با هر که شوی می‌شود او دشمن تو

من دست کشیدم صنما از طلب تو
دندان زده اغیار چو گردید لب تو

تا کی عوض قند به سرکه فروشی
مردیم ز آزردگی بی سبب تو

از تلخی گفتار تو آزرده مذاقم
حنظل بگلو ریخت ز شیرین رطب تو

روز من آشفته چو زلف تو سیاه است
دیگر چه کند با من مسکین غضب تو

از من نشود دست کشم از طلب وصل
تا جان رود از تن نگذارم عقب تو

در دعوی عشقت همه گفتند بلی یا نه
زد مهر خموشی بلب من ادب تو

کشفی تو چه دانی که چها میرود امشب
بر مردم همسایه ز شور و شغب تو

افسرده شد از جوش نزاکت بدن تو
از رنگ گل تر بچکد از پیرهن تو

از رنگ قبا بوقلمون شد تن سیمین
همرنگ گل و لاله بود نسترن تو

باشد سخن تلخ تو شیرین بمذاقم
دشنام خوش است از لب شکرشکن تو

یارب چه بلا تشنه بخون است نگاهت — فریاد ازین نرگس جادو فگن تو
حرف دهنت در نظرم جای کلام است — در گوش خودم تا نرسد از سخن تو
ریزد همه جان از لب لعلت دم گفتار — اعجاز مسیحا بود این یا دهن تو

کشفی نکند رحم بحالت بت بدخو
دانم که مسلمان نشود برهمن تو

اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته — گل بوده چو بلبل بیمار گشته
از عارض فسرده و رنگ پریده ات — گل میکند که تا ن گرفتار گشته
شوقت همیشه جانب کوی کہ میکشد — نا دیده صورت که چنین زار گشته
این کاو کاو از مژهای دراز کیست — از تیغ عشوهاے که افگار گشته
یکبار نقد عقل بدست جنون مده — واقف نه که تازه خریدار گشته
هیهات چو اشک دیده من اعتبار نیست — رسوا چنان بکوچه و بازار گشته
آگاه گشته از غم شبهای تار من — امشب که گرد آن در و دیوار گشته

از حال زار کشفی خود بی خبر مباش
کز درد و غم تو نیز خبردار گشته

الله الله چه نوجوان شده — آفت دل بلای جان شده
اندکی از لطف خود زیاده بکن — ای که فی الجمله مهربان شده
نرگس از دیدنت نصیب گرفت — چه قدر گنج رایگان شده

گرچه در حسن خویش یکتائی — هر کجا بینمت عیان شده
هیچ نادیده جرم ای بی مهر — از چه با بنده سرگران شده
آستین را بچشم تر دارم — تا که از چشم من نهان شده

کشفیا مرگ تو مبارک باد
کشتهٔ غمزهٔ فلان شده

توئی که دیر و حرم را بغمزه ره زده — چه خوش بچشم و جهان را بیک نگه زده
بدور عارضت این خط عنبر افشان نیست — ز مشک ناب چه خوش هاله گرد مه زده
مگر اثر بدلت کرد نالهٔ عاشق — که در محبت او حرف سخن که زده
دلا بآن صف مژگان طرف شدی نازم — که خویش را تن تنها باین سپه زده
بگیر و دار که آماده گشته امروز — گره بناز که در کاکل سیه زده
مگر بدختر رز مبتلا شدی ای شیخ — که خوش بمیکده خود را از خانقه زده

چو ذره سر بهوای تو میزند کشفی
تو همچو مهر بچرخ برین کله زده

بسمل شدیم باز تپیدن چه فائده — جان باختیم آه کشیدن چه فائده
چون دست من بدامنت ای گل نمی رسد — بوی تر از دور شنیدن چه فائده
اینجا که غیر ما و تو کس نیست بین ببین — دزدیدن نگاه و ندیدن چه فائده
از بند دام زلف امید خلاص نیست — ای مرغ دل دگر ز پریدن چه فائده

شد چاک چاک سینه و شد پاره پاره دل — دیگر مرا ز جامه دریدن چه فائده
آن یکه تاز گرم تر از برق می‌رود — بیهوده در پیش ز دویدن چه فائده
زد دیدنِ نگاهِ تو کارم تمام کرد — ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده

کشفی چو خارِ عشق بپای دلت شکست
اکنون ز کوی یار رمیدن چه فائده

نشستم از غم هجر کسی بروزِ سیاه — گر سوی آینه هم از حیا نکرد نگاه
تو آن گلی که زلیخا بخواب اگر دیدی — هزار یوسفِ مصری گذاشتی در چاه
نه غیر محرم و نی قوتِ فغان باقی — خبر چگونه کنم امشب ز حالِ تباه
گهی نشد که گذاری قدم بدیدهٔ من — بانتظار نشستم همیشه بر سر راه
چو گفتمش که منم بندهٔ تو گفت بناز — برو برو که من از نام هم نیم آگاه
شدست تا سر بامش رسید نشتر گل — چه سود اگر بفلک سر کشیدهٔ ای آه
بخون تپید و جبانی ز دستِ بیدادت — بگو ز کشتنِ کشفی چرا کنی اکراه

امروز باز طرف کله را شکسته‌ئی — آئینه دیده که چنین کج نشسته‌ئی
پیداست از کرشمهٔ صبرآزمای تو — گر غارتِ شکیب کسی طرف بسته‌ئی
تا خرمنِ مسیح رسیدست شعله‌ات — ای برقِ آه از دلِ زار که جسته‌ئی
ای عندلیب زار بیا گریه سر کنیم — ما دل شکسته‌ایم و تو هم دل شکسته‌ئی
کشفی ز دستِ تیغ تو در خاک و خون تپید — دیگر بگو کمر بپی قتلِ که بسته‌ئی

ستم امروز بما از چه روا داشته
دوش بود است که جا در بر ما داشته

بگنه ریخته ای بت کافر خونم
غلط است اینکه بدل ترس خدا داشته

من بقربان تو خونریز گر شد منظورت
اینکه محضر بکف خود ز حنا داشته

کشتهٔ دست تو با جان ابد دمساز است
در دم تیغ مگر آب بقا داشته

بی حجابانه که از خانه بدر می آئی
ای پری چهره بگو عزم کجا داشته

ای دل آن ماه باین روز سیاهت بنشاند
باز از آن دشمن جان چشم وفا داشته

دوش تا صبح لب از ناله نبستی گلشنی
قوت آه و فغان را چه بلا داشته

ای که هر جا جلوه با حسن دلارا کرده
عالمی را بر جمال خویش شیدا کرده

لمعهٔ حسن تو نور افشان جهان افتاده است
کز پس صد پرده روی خویش پیدا کرده

در جمال مهوشان بنهفته نور خویش را
باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده

شاهد خلوت نشینت تا سر بازار شد
همچو من بسیار کس را خوار و رسوا کرده

رخت جان و دل مرا از گرمی حسن تو سوخت
سینه را از سوز عشقت طور سینا کرده

ای که نور روی تابانت نمیگنجد بعرش
در دل این بنده حیرانم که چون جا کرده

قامت موزون خود را بس بناز افراختی
بر سر گلشنی هزاران فتنه برپا کرده

چه شد گر صبح خسته رنجیده
مگر حرفی از غیر بشنیده

من از چشم محجوب تو با تو شرمم — گر شب در بر غیر خوابیده

حیا تا کی از روی خود پرده گیر — رخ خوب را از که پوشیده

بخلوت نرسید چنین ناز را — نگه را ز شرم کرد دزدیده

سرت گردم از راه انصاف گو — چو من عاشق خسته جان دیده

چه دانی ز بی تابی جان من — چو بر خاک راه بی غلطیده

حلاوت چکد گشفیا از لبت
لب شکرین که بوسیده

ای کر خنجر بکمر تیغ بدوش آمده — از پی قتل کر ترکانه بجوش آمده

رنگ خونی که بود باعث این نقش و نگار — کر چو گل از سر و پا بادله پوش آمده

دوش از جور و جفای تو جهان تیره شد — باز امشب بسر جوش و خروش آمده

یاد آنی کر دل و دیده من میدانند — چه قدر تا بخدا جلوه فروش آمده

بهتر آنست که از عشق بتان توبه کنی — ای دل مست کنی الحذر بهوش آمده

با کسی غاشیه بر دوش نگشتی ای دل — پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوش آمده

گشفی امروز که زد بر لب تو مهر سکوت
تو که چون آتش افسرده خموش آمده

کاکل از ناز برافگنده بدوش آمده — بخریداری جان جلوه فروش آمده

کارت ای آه که از عالم بالا گذشت — با قد یار مگر دوش بدوش آمده

خشمگین چین بجبین درهم و برهم کاکل — از کجا این همه سرگرم خروش آمده
ای بت هند خجل پیش تو خوبان چگل — چیرهٔ زر بسر و باده بدوش آمده
بزم آتشکده از پرتوهٔ رقص تو شد — تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده
ای دل از دائرهٔ عشق برون پا مگذار — چون تو از روز ازل حلقه بگوش آمده

سرمگین چشم که بوسیدهٔ امشب شفقی
تو که چون بلبل تصویر خموش آمده

عشوه پرداز که با ناز و ادا آمده — می تراود که پی کشتن ما آمده
از نگاه تو چکد آنچه بخاطر دارے — تو که با تیغ و سپر بر سر پا آمده
من بقربان خرامت که برفتار شتاب — گرم گرم این همه چون برق چرا آمده
غنچهٔ خاطر پژمرده ببوی تو شگفت — بدم صبح که مانند صبا آمده
نه پسندم که باین حسن و جمال این همه ظلم — ای پری چهره تو بر جور و جفا آمده
باش یک چند که این دیده و دل خانهٔ تست — بعد عمری ز ره مهر و وفا آمده

[illegible]

گفت آن یار ستمگار به شفقی از ناز
که کجا بوده امروز کجا آمده

زلف بر چهره که از ناز برانداخته — از پی قتل که سامان دگر ساخته
رستگو راست که از طرز نگاهت پیداست — بهر تاراج که رفتی و کجا تاخته
عالم از دست تو آشفته چو گیسوی منست — باز امروز چرا تیغ جفا آخته

با من ای شوخ ستمگار زانکار چه سود — با حریفان دغا ساخته پرداخته
پیش ازین کشتن عاشق بجهان رسم نبود — طرح این شیوهٔ بیداد تو انداخته
بخیال قد رعنای کم هستی ای آه — علم خویش که بر عرش برافراخته

غمزهٔ چشم که زد راه خرد است کشفی
که تو امروز چنین هوش و خرد باخته

شیدای جمالت را خلقی ست تماشائی — از عشوهٔ تو هم بنگر ای محو خودآرائی
خنجر بگلو دارم از غصهٔ تنهائی — جان بی تو بلب آمد وقت ست باز آئی
زیر قدمت هر جا شد لاله و گل پیدا — روید ز کف پایت گلدستهٔ حنائی
ای مه ای چه حسن ست این قربان جمال تو — چون برق همه دیدن در دیده نمی آئی
زد راه دل و دینم ترسابچه امشب — شد ناله و فریادم ناقوس کلیسائی
ریزی بجفا تا کی خون من مسکین را — باید ز خدا ترسی ای کافر ترسائی
رنگ سمن و نسرین از چهره همی ریزد — شد قطع بر اندامت این جامهٔ زیبائی
دی بر سر کوی تو کشتند جوانی را — دیگر چه خبر پرسی از عاشق شیدائی

از ناز دمی بگذر بر مقبرهٔ کشفی
ای در کف پای تو اعجاز مسیحائی

من میرم از غمت تو مسیحای کیستی — ای درد بخش من مداوای کیستی
بیگانگی ز طرز خرامت تو می چکد — ای آهوی رمیده ز صحرای کیستی

از دست صبر بر دل ما رست صد تنگ — هان ترک یکه تاز بیغما کیستی
از ما نهفته جا بکنار که کردهٔ — ای بادهٔ مراد بمینای کیستی
ای چشم از چه رو مژه بر هم نمیزنی — در انتظار نرگس شهلای کیستی
هیچت ز کار و بار دو عالم خبر نماند — ای دل بگو که صرف تمنای کیستی

آب حیات از لب تو موج میزند
کشفی بگو که کشتهٔ لبهای کیستی

شکسته طرف کله مست ناز می آئی — مگر بغارت اهل نیاز می آئی
کشیده تیغ بدست گشاده بند قبا — بقتل شیفتگان چه خوش بساز می آئی
ادای ناز ز طرز خرام میریزد — کرشمه ساز ز زلف دراز می آئے
مباد صید ترا دیگری زند بخدنگ — بیا اگر بسر ترکتاز می آئے
زمین ز خون شهیدت نگشته خشک هنوز — بگو که تشنه بخون که باز می آئی
تو میرسی و من از چشم زخم می ترسم — چنین که نام خدا دلنواز می آئی

مگر بکشتن کشفی کشید ناز ترا
که نیمه راه برفتی و باز می آئی

در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی — زخمی نشسته جائی بسمل فتاده جائی
آن مه که در فراقش خون گشته اند دلها — بی پرده از ادای عاشقان جلائی
از آتش تمنا خود را مسوز اسے دل — کی بادشاه خوبان دارد سر گدائی

در مجلس حریفان افسردگی نباید — ساقی تو جام پر کن مطرب بزن نوائی

پرسی اگر کیست کشفی هیچگونه زحالش
بیچاره بی نوائی دیوانه مبتلائی

درد و نظر از ناز و کند باز نگاهی — بر شوخی آن چشم فسون ساز نگاهی
یارب چه عجز درست که بر حال من زار — گاهی بکند آن بت طناز نگاهی
می دید بسوی دگر از راه غلط باز — افتاد بمن طرفه خدا ساز نگاهی
ساز د دل این زیر و زبر جنبش مژگان — افتد بکه این خانه برانداز نگاهی
بی درد جفا تا کی و بی رحم ستم چند — گاهی بوفا سوی من انداز نگاهی
کردی نگه از ناز و ربودی دل و دینم — ای دشمن جان باز کن از ناز نگاهی

کشفی همه اسرار دل و دیده پر خون
شد منکشف از شوخی غماز نگاهی

بکند سوی من از لطف نگاهی گاهی — بچه امید بگیرم سر راهی گاهی
پیخراشد لب زخم کهنم ناخن غم — بکشم از دل پر درد که آهی گاهی
بر تنک ظرفی من خنده زند از سر ناز — سر کنم شکوه چو از حال تباهی گاهی
قانع عشق تو نظاره گدا افتاد ست — بس بود یک نظرش سالی و ماهی گاهی

کشفی خسته بکوی تو رسید ست ز دور
چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی

بود از نالهٔ من دوش عجب غوغائی
من بجائی بیلا بودم و این دل جائی

کشتهٔ شیوهٔ آن باده فروشیم که داشت
قدحی بر کف و در دست دگر مینائی

بچه اندازه کنم صبح شب هجران را
نه مرا دل بقرار و نه ترا پروائی

امتداد شب هجران ز سرشکم پیداست
که روان از سر هر قطره بود دریائی

تاخت بر کشور جان غمزهٔ ترسازادی
که دل و دین مسلمان شمرد یغمائی

صرفه از شیوهٔ او عقل فلاطون نبرد
کار من افتاد با آن عشوه گری خودرائی

یک کس از جلوه پرستان تو چون شفیعی نیست
عاشقی خسته دل غمزده شیدائی

میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی
هر زمان یاد آیدم خوی کسی و روی کسی

این نمیدانم که پامال خرام ناز کیست
فتنه‌ها برپاست امشب بر سر کوی کسی

نوک مژگان بید سنان بشکست بر پهلوی دل
بگذرد آنم ز سر از تیغ ابروی کسی

سوخت دل از شعلهٔ حسن گلو سوزی تمام
آتشم در جان فتاد از گرمی خوی کسی

شد مشامم ز نکهت جان پرور او نافه زار
بند بند مشک تاتار افتاد گیسوی کسی

زنده نامم بل از خطر ز نگاه فتنه زاست
سحر سامری تازه شد از چشم جادوی کسی

یک نفس راحت نصیب من شفیعی کی بود
بیقراری میکشد دامان دل سوی کسی

بی گنه کشت مرا نرگس فتان کسی
بعد ازین دست من و گوشهٔ دامان کسی

این زمان تا سر کویش نگذارند ای وای
یاد آن روز که بودم ز ندیمان کسی

عقده در کار من از زلف و خط یار فتاد
نگشاید دلم از سنبل و ریحان کسی

گل کند از گل رخسار و لب میگونت
که تو مهمان کسی بوده ای جان کسی

بر سر دین و دلم کرد قیامت برپا
فتنهٔ روز جزا سرو خرامان کسی

شمع رخسار تو بزم دگری روشن کرد
بیت ابروی تو شد مطلع دیوان کسی

دوش از فرط غم و غصه بحسرت جان داد
کشتهٔ زار که بود دست بیاران کسی

یاد آن روز که در دل هوسی داشتمی
صبر کم ناله فزون گریه بسی داشتمی

همچو غنچه بسته شد اکنون دل افسردهٔ من
ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتمی

دوش در کوچهٔ دلدار که پنهان رفتم
بر عقب دیده ز بیم عسسی داشتمی

کس نپرسید که در عشق بتان حال تو چیست
بیکسی زار نکشتی چو کسی داشتمی

فارغ از کشمکش سرو جهان جانم بود
طایر دل که رهین قفسی داشتمی

ره غلط کرد بکوی تو دل شیدائی
گر چه در سینه صدای جرسی داشتمی

دم بتو در غم آن گل چو جرس هم گشتمی
درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی

بدستی طرف دامان و بدستی تیغ کین داری
بگو امروز از خون که رنگین آستین داری

توانم زیب آغوشت که باشی ای فدا دشمن
که امشب تا کمر افکنده زلف عنبرین داری

غلط کردم که دل دادم ترا ای شوخ هرجائی | ندانستم که با روی چنان خوی چنین داری
همانا گوش بر گفتار دشمن داشتی امشب | که بهر کشتنم مالیده هر دم آستین داری
غلط باشد گمان دوستی از چون تو بی مهری | همانا مدعی را بهر داغم همنشین داری
گله بشکسته دامن بر کمر تیغ ستم در کف | پریشان زلف بر رخساره و چین بر جبین داری
بدین سامان که خوش نام خدا مستانه می آئی | سرت گردم بیا گر بهر جانم قصد کین داری
چه سود از بنده ای سرو سمن بالا این قدر بیقراری | چو من چندین غلام پاچنار کمترین داری

ق

مسلمان زاده شوخی تا مسلمان خواندم کشفی
گذشتم از سر ایمان اگر این ست دینداری

خوش جلوه طراز امشب آن جان جهانستی | عشق من و حسن او مهتاب کتانستی
می سوزم و می میرم پروانه صفت امشب | آن یار وفا دشمن شمع دگرانستی
خونریزی و جلادی بی رحمی و بیدادی | هر فتنه که می بینی از چشم فلانستی
من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید | این تازه سر و کارم با تازه جوانستی
در دیده نگه سویم میکرد اشارتها | این تیغ و سپر حاضر این تیر و کمانستی
ریزد همه جان و تن از لعل شکربارش | اعجاز مسیح ست این یا سحر بیانستی

آتش زده ام کشفی در خرمن صبر امشب
حال دل زار من چون شمع عیانستی

ای راحت جان و دلم آرام جان کیستی | آمد بشوقت جان بلب دل تاب نیستی

خونناب دل لخت جگر بهر تو آوردم ماحضر
جانم که میداری بکف مهمان خوان کیستی

در انتظارت مدتیست هر شب همی سوزم چو شمع
ای شب چراغ خانه ام شمع شبان کیستی

ناگه ز دل کردی گذر غافل رسیدی بر جگر
ای غمزه بیدادگر تیر کمان کیستی

زاهد بسان کعبه را هست دلم بر سوخت
از آتش بی دود تو از دود دامان کیستی

شد زعفرانی رنگ گل نسرین سوسن شد بدل
تیری که افتادت بدل از کشتگان کیستی

کشفی صفیر نالهات خوش لهجه میداری بگو
ای بلبل خوش داستان از بوستان کیستی

می آئی از کجا دلارای کیستے
ابری بگو که جان تمنای کیستے

آشفتگی ز هر بن موئی تو می چکد
ای دل اسیر زلف چلیپای کیستی

آئینه را مقابل خود کرده ای پری
از من مپرس اینکه تو شیدای کیستی

چون سرو سر کشیده روی سوی آسمان
ای آه در غم قد رعنای کیستے

در پا خلیده تا بدماغم رسیده
ای خار غم بگو که ز صحرای کیستی

هان ای خدنگ غمزه دل و جان فدای تست
خوش آمدی ز نرگس شهلای کیستی

اکنون ترا ز هستی خود هم خبر نماند
کشفی بگو که محو تماشای کیستے

بی پرده ترا بینم و در دیر بنا سوئے
حیرانم ازین حسن که فتنه زده جائی

در پرده نیا دیده و اندوخیش گنه کشتم
دیگر چکنم گر تو ز رخ پرده کشائی

دانم که سر قتل من خسته داری   امروز که سرگرم چنین ناز و ادائی

اکنون که عنان دلم از دست بدر شد   ناصح تو مکن پیش من این هرزه درائی

در سینه من از یک دو نفس بیش ندارم   وقت است اگر یک دو قدم رنجه نمائی

جان بهر تو صد بار بلب آمد و برگشت   تا زنت نگذارد که تو از در بدر آئی

مشفقی بغم عشق که از صبر زدی لاف
شایسته بیداد و سزاوار جفائی

کی پرسد از دل من عشق مهوشان تا کی   ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی

بگو بگو دل شیدا من از تو می پرسم   که آه و ناله کشد سر بآسمان تا کی

گذشتم از سر جان باورت نمی آید   چنین معامله ای یار بدگمان تا کی

رسید فصل بهار و دمید گل بچمن   برغم من نکنی سیر بوستان تا کی

ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر   بگو که عشق بتان را کنم نهان تا کی

بحال زار من خسته رحم باید کرد   رسید جان بلب ای شوخ امتحان تا کی

بزن که سینه سپر کرده در حضور توام   نهی بقبضه خود تیر در کمان تا کی

دل حریص قناعت نمیکند هرگز   کنم شکایت آن یار مهربان تا کی

گشاده کار نگردد ز هیچکس مشفقی
بریم حاجت خود را باین و آن تا کی

ناله من گر اثری داشتی   یار ز حالم خبری داشتی

آنکه بگفتار مسیحا دم ست | کاش بحالم گذری داشتی
خوار نگشتی دل زار این قدر | جز تو اگر چاره گری داشتی
این همه بر بنده نکردی جفا | مثل خود اگر دگری داشتی
دوش دران کوچه بحالم گریست | هر که زغم چشم تری داشتی
زلف گر از چهره برافراشتی | شام غریبان سحری داشتی
نامه زادی بکبوتر ز رشک | کشفی اگر بال و پری داشتی

زد غم آتش بمغز جان تا کی | سوزم از هجر شمع سان تا کی
سر کشیدی تو در شبان فراق | دود آهم بر آسمان تا کی
این قدر جور و این قدر بیداد | تا کی ای شوخ بدگمان تا کی
گوش کن نالهٔ فلک سا را | زار نالم بر آستان تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید | عشوه و ناز در میان تا کی
در فراقت کشم به سینه آه | بر فلک خط کهکشان تا کی
کشفی از قصه خانه روشن کرد | ای پری آخر امتحان تا کی

چو سلطان عشقم خانه ام شاهانه بایستی | دران آن شاه خوبان جهان بیگانه بایستی
بعشق شمع رویان جمع چون قسمت مشکل | بجای محفل درون سینه ام پروانه بایستی

لباس زهد و تقوی در بر رندان نمی زیبد — کلاه لاابالی بر سر رندانه بایستی

اگر مهر بتان در سر نوشتم شد رقم بهتر — ولی روز نخست این سینه‌ام بتخانه بایستی

نمی خواهم نمی گیرم سر و سامان دنیا را — چو من دیوانهٔ عشقم مرا جانانه بایستی

عبث زد تیشه بر سر بر در معشوقه جان دادی — چو من فرهاد را این همت مردانه بایستی

چرا دادند این عقل و فراست را من کشفی — مرا در عشق محبوبان دل دیوانه بایستی

ریختی خون من زار چنین بایستی — پرسش عاشق بیمار چنین بایستی

گلشن تازه بگوئی تو ز خونم گل کرد — زیب بام و در و دیوار چنین بایستی

خون صد کبک دری ابروش تا ز تو ریخت — قد چنین باید و رفتار چنین بایستی

دل دم نزع ببالین من خسته نشست — همدم و مونس و غمخوار چنین بایستی

از شمیم بدنت عطر فروش ست صبا — گل چنین باید و گلزار چنین بایستی

در خم زلف تو شد دل هدف مژگانت — بهر جانم رسن و دار چنین بایستی

جان چکد جای سخن زان لب شیرین کشفی — لب چنین باید و گفتار چنین بایستی

سبزه زار آینه باید ز دگر می آئی — از کجا این همه گرم ای گل تر می آئی

اضطراب دل مضطر نتوانم گفتن — آن زمانی که تو از خانه بدر می آئی

اشک در دیده و جان ست بلب کی بسر — من بقربان تو وقت ست اگر می آئی

دم جان بخش تو امروز مسیحائی کرد   از سر کوی که ای باد سحری آمده‌ای
از گلستان وصال تو گل یاد رسید   کی در آغوش من خسته جگر می آئی

غالبا کشتن کشفی شده منظور امروز
بی حجابانه که با تیغ و سپر می آئی

کله کج کرده و بند قبا بگشاده می آئی   دو زلف عنبرین از هر دو سو بگشاده می آئی
چه خوش نام خدا این نازنگین من بقربانت   ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آئی
چنین آشفتگیها سر زده در طرز رفتارت   مگر افتان و خیزان از خمار باده می آئی
کجا رفتی کدامین جستجو راه تو زد یا رب   که در چشم تماشائی چو خط جاده می آئی
از آن آه و فغان بی ناله و فریاد و بی زاری   چه شد ای دل که امشب در بر من باده می آئی
بکوی او بپای خویش رفتی ای [illegible] شیدائی   که می بینم بدوش دیگران افتاده می آئی

مرا از سینه بیتابی تو روشن میشود کشفی
که در دست بتان خود دل خود داده می آئی

آنکه زلفش تا کمر زیب قد رعناستی   آستین مالیده بر قتل من شیداستی
همچو من دیگر که بنشیند بپای او [illegible]   آشنا با سرمه بازان نرگس شهلاستی
حال دل هر لحظه چون سیماب آشفته است   مائلی تا بیم آن عارض زنخ پیداستی
الوداع ای صبر و طاقت الوداع ای عقل و هوش   بر سر بیداد بازان آفت دلهاستی
گر چه بستم چشم خود پا بنجا که کوی یار   همت والای من بر عالم بالاستی

میرود دامن کشان از کشتگان ناز خویش
آن بت بی رحم یارب بخت بی پروا ستی

هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت
حیلهٔ وصلم فقط بر وعده فردا ستی

رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی
میروم جایی که آنجا فتنه ها بر پا ستی

کردهٔ ضبط نفس کشفی بغم لیکن چه سود
رنگ عشق و عاشقی از چهره ات پیدا ستی

ای وعده فراموش ز من یاد نکردی
گاهی دل غم پرور من شاد نکردی

هرگز نتوانم که کنم شکوه و شکر است
خود را و وفا بستی و بیداد نکردی

دیگر چه طمع از تو کند مرغ گرفتار
هیهات ز قفس مردم و آزاد نکردی

از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم
آن جور کدام ست که بنیاد نکردی

خود کشتن عاشق بجهان رسم قدیم ست
از بهر من این شیوه تو ایجاد نکردی

کشفی چو حزین ضبط نفس داشتی از غم
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

خون شد دلم از دوری دیدار کجایی
جان بر لبم از شوق تو ای یار کجایی

بی روی تو عالم شده تاریک بچشمم
ای نور نظر شمع شب تار کجایی

صد زاهد محراب نشین بهر تو امروز
رسوا شده در کوچه و بازار کجایی

در یاد تو هر دم چکدم از رگ جان خون
ای مرهم زخم دل افگار کجایی

درد دل زارم نشود به ز مسیحا
ای چاره دیگر عاشق بیمار کجایی

در کعبه و بتخانه ز نام تو نشان نیست | ای در طلبت سبحه و زنار کجائے

ناکام ز وصل تو بود کشفی شیدا
بند و بفراقت ز جهان بار کجائے

هیچ نبود ای جان پروای دل کشفی | ای وای دل کشفی ای وای دل کشفی
چشمت بکمین امشب بنده کرد کمانی را | قربان سر تیرت شد های دل کشفی
با خیل و حشم یک جا زد خیمه شه عشقت | وسعت چه قدر دارد صحرای دل کشفی
گردید فزون نازت از جوش نیاز امشب | افزود خمارت را صهبای دل کشفی
دزدیده نگه بیندان جان تغافلها | در پرده کند چشمش یغمای دل کشفی
کوه غم جانان را برداشت بدوش خود | هرگز نبود در رستم همتای دل کشفی

یا رب بدل کشفی جای دل او کردی
کن در دل سنگ او هم جای دل کشفی

دوست را ای دل بهر تو دشمن کردی | هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی
خم ابروی محبت و شنه گذاریست بدل | جگر از مژه صد رخنه چو سوزن کردی
حرف مهر از لب لعل تو دروغ است دروغ | کی کجا پاس وفای بت پرفن کردی
گشت رخسار چو گل از تف دود تو کبود | بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن کردی
خانه غیر مرو همره او باش مباش | چون برون دلم از ناز نشیمن کردی
اشک خگر صفتم از دیده چکید در شب هجر | این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی

سینه چون لانهٔ زنبور شد از تیر نگاه — خانهٔ خاص غم خود همه روزن کردی

تو چه کافر پسری ای بت ماه روش — گر چو من شیخ نود ساله برهمن کردی

خواب از دیدهٔ مردم شده امشب کشفی — آن قدر ناله بهر کوچه و برزن کردی

آل احمد شده‌ام زار و پریشان مددی — مرشد جان مددی هادی ایمان مددی

مضطرب آمده‌ام قبلهٔ حاجات توئی — محرم راز خدا صاحب عرفان مددی

درد من به ز علاج دگران نتوان شد — مرهم خسته دلان عیسی دوران مددی

اندرین دشت بلای سر و پا افتادم — ره غلط کرده‌ام ای خضر بیابان مددی

منکه پروردهٔ الطاف تو بودم ای شاه — بدرت آمده‌ام بی سر و سامان مددی

کی دمد صبح مراد از افق رافت تو — تیره بختم شده چون شام غریبان مددی

تازه کن گلشن امید من از باد مراد — آبیار چمن رافت و احسان مددی

رخ برافروز که پروانهٔ رخسار توام — من بقربان تو ای شمع شبستان مددی

روز روشن شب دجیت بجائی که منم — مه تابان مددی مهر درخشان مددی

گر شود فیض به باز چمن همت تو — مگس شهد فرستد بسلیمان مددی

رتبهٔ جرم من از پایهٔ تعداد گذشت — عاقبت گشته‌ام از کرده پشیمان مددی

میشود غرق بطوفان بلا ها کشفی — آبش آمد ز کمر تا بزنخدان مددی

ای عارضِ تابانِ تو خورشیدِ اوجِ دلبری   این حسن کی دارد بشر حوری ندانم یا پری

برگِ سمن یا پای تو سرو است یا بالای تو   از نرگسِ شهلای تو گل کرد رسمِ کافری

باشد دگر اندازِ تو یوسف غلامِ نازِ تو   این سینه چون بازِ تو یا هست صبحِ خاوری

سر بر فلک سرو قدت داری چه عالی مرتبت   طوبی نباشد همسرت یک نیزه زان بالاتری

این لعلِ شکربارِ تو جادوست یا گفتارِ تو   از شوخیِ رفتارِ تو شرمنده شد کبکِ دری

گه در لباسِ ارغوان گه لاله گون گه زعفران   در چشمِ من ای جانِ جان هر دم به رنگِ دیگری

شاهانه باشد جاهِ تو خیلِ پری همراهِ تو   گیرد رخِ چون ماهِ تو باج از بتانِ آذری

با من بود از خشم و کین پیوسته چینت بر جبین   روی چنان خوی چنین کفرست یا جادوگری

در عشقت از سوزِ جگر چون شمع دارم چشمِ تر   آهم ببین اشکم نگر بر بسترِ خاکستری

این حسن و این خوبی نگر شمسی ندانم تا قمر   خود و من غلط کردم دگر نی نی تو چیزِ دیگری

کشفی گدای کوی تو هر دم فدای روی تو
جان میدهد بر بوی تو تا باشد که سویش بنگری

اگر ای جانِ جانِ من بیائی   دل و جان از غمت یابد رهائی

خرابم در غمت صحرا بصحرا   کجائی ای نگارِ من کجائی

زشان و شوکتِ تو کم چه گردد   اگر گاهی بخواهم رخ نمائی

سراپای تو گلزارِ تماشاست   ز هر عضوِ تو بارد مسیحائی

رسد بی صرفه بر گردون فغانم   ندارد ناله تا بامت رسائی

گناهم نیست جز عشق تو اید دوست — ندانم چنین دشمن چرایی

گدائی کوی جانان ست گلشنی
گدائی بهترست از پادشاهی

ناگهان سینهٔ من شد هدف تیر کسی — زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی
دل که در سلسلهٔ زلف مسلسل افتاد — این گره واشدنی نیست بتدبیر کسی
در سخن از لب و دندان همه جان میریزد — زنده شد نام مسیح از دم تقریر کسی
پیچ در پیچ و شکن در شکن و خم در خم — شد بلای دل ما وین زلف گره‌گیر کسی
در ازل قتل من از تیغ تو بنوشت قضا — نتوان شست کسی دفتر تقدیر کسی
شکوه بیجا بود از کشمکش تیغ نگاه — زد خدنگم بجگر غمزهٔ بی‌پیر کسی

می تراود همه حسرت ز نگاه گلشنی
دیده در خواب مگر صورت تصویر کسی

بکف تیغ و کله کج کرده دامن بسته می آیی — مگر بهر شکار عاشق دل خسته می آیی
پریشان طره و زلف مسلسل درهم و برهم — چو برق شعله زا از جای خود برجسته می آیی
بکار فتنه گر اکنون چه پیش آمد چه شد یارب — که می بینم باین جولان عنان بگسسته می آیی
ز انداز نگاه خشمگینت میچکد هر دم — که با سنگ جفا عهد وفا بشکسته می آیی
همانا بوسهٔ شیرین لبی زد مهر خاموشی — که چندان کم سخن با تو چون عقده سر بسته می آیی
ندانم با کدامی همچنین شب را سحر کردی — که با چشم خمارین روی خود ناشسته می آیی

بگوی یار رفتی حالیا گشتی بپای خود
چه پیش آمد که بر دوش دگر بنشسته می آئی

چه خوش نام خدا طرف کله بشکسته می آئی — تو چون سرو روان با مصرعهٔ برجسته می آئی
ز انداز خرامت می تراود [illegible] — حنای تازه از خون که در پا بسته می آئی
عتاب از طرز این رفتار بی تابانه می بارد — چو گلگون صبا سوی عنان بگسسته می آئی
تو در آیینه خود را دیده ای من بقربانت — که هر نگه پریشان خاطر و دل خسته می آئی
گره از رشتهٔ این غنچه سربسته نگشاید — تو از شرم و حیا در چشم من پیوسته می آئی
صدا هر دم همین در گوش من آنکو چه می آئی — بیا اینجا اگر از دام هستی رسته می آئی

بیا خوش آمدی در بزم وحدت مرحبا گشتی
که از لوث دو عالم دامن خود شسته می آئی

درون سینه دل شمع پر پروانه بایستی — چراغ از روی جانان در زمین کاشانه بایستی
خدا را بر دل زار ای بتان سنگدل رحمی — که در کیش شما آداب این بتخانه بایستی
عتاب از تیر مژگان سینه را چندانکه بتوانی — دلا در عشق خوبان همت مردانه بایستی
شهید غمزهٔ آن نرگس مخمور بد مستم — بخاک مرقد من گریهٔ مستانه بایستی
بهنگام وداعش با نگاه از چشم تر ماندم — وگرنه در جلو رفتار بی تابانه بایستی
مقام عیش و عشرت خاطر آبادی باید — مکان درد و حسرت این دل ویرانه بایستی

ز هجر آن پری آزرده دل بنشسته گشتی

ترا این شیوه بایستی بجانان یا نه بایستی

چشم ترا ز خم آن رشک قمر داشتمی — پیش از این بود که آهی بجگر داشتمی

هیرو دانچه ز دست تو زفتی بر من — من اگر دست خود از عشق تو برداشتمی

دوش بر وعدهٔ آن شوخ من از غایت شوق — دست خود را بجگر دیده بدر داشتمی

هر شبا تا که شب ... دل ... همه شب — یاد آن روز که از سینه سپر داشتمی

در شب ... که بیت ... نگارین تاج — گاه بر سینهٔ خود گاه بسر داشتمی

زنده ماندم تنها ... که هر دم ... بجگر — صورت خوب ترا پیش نظر داشتمی

تا سر کوی تو رفتن نتوانم امروز — دوش بود است که جای تو بسر داشتمی

از فراق گل خود گریه مکن ای بلبل — من هم از هجر کسی دیدهٔ تر داشتمی

بخدا کی دل خود را به بتان میدادم — گر من از عادت این قوم خبر داشتمی

شب بیاد لب و دندان تو از جوش سرشک — دامن و جیب پر از لعل و گهر داشتمی

کشتیا هیچ اثر در دل دلدار نکرد
خود غلط بود که در ناله اثر داشتمی

دستگیر دو جهان ای شه جیلان مددی — بهر هر درد بود نام تو درمان مددی

با وجودیکه تو شاه دو جهانی ای غوث — باز باشم بچنین حال پریشان مددی

حالیا ای شه بغداد بفریاد برس — بندهٔ خاص تو شد بی سر و سامان مددی

روز من شد شب دیجور ز جوش غم و درد — من سیه روز تو ئی مهر درخشان مددی

نظر لطف بحال منِ درویش بکن — من گدای درِ تو ای شهِ شاهان مددی
آنکه بر چشم نگاهِ کرم آید بدرت — بازگردد ز درت بهره حرمان مددی

خاک لیسِ درو درگاهِ تو باشد کشفی
زود ای قبلهٔ جان کعبهٔ ایمان مددی

نو بهارِ چمنِ عالمِ امکان مددے — ای گل سرسبزِ گلشنِ احسان مددے
جز تو فریادرسی نیست تو هم میدانی — ای شهنشاهِ جهان فخرِ رسولان مددے
گردشِ چرخ نشانید باین روزِ سیاه — ماهِ تابان مددی مهرِ درخشان مددے
بر امیدِ کرم و لطفِ تو ای بنده نواز — بدرت آمده این بی سر و سامان مددے
حیف صد حیف که بر بنده چنین جیف رود — من غلامِ تو ام ای داورِ دوران مددے
اضطرابم کشد ای وای که تا کی باشم — خوار و سرگشته درین وادی حرمان مددے
تو رؤفی و رحیمی و کریمی ای شاه — سم افتادهٔ و درماندهٔ و حیران مددی
بیکس و عاجز و مضطر شده حاضر بدر — من بقربانِ تو ای قبلهٔ ایمان مددی

ای رسولِ عربی پیشِ تو آمد کشفی
با دلِ مضطرب و دیدهٔ گریان مددی

این ندانم که تو خورشیدی یا ماهی — شهرهٔ حسنِ تو از ماه بود تا ماهی
من بقربانِ تو بکشا لبِ لعلت بجواب — سید رخشند ز جلالت که رسول اللٰهی
این گدا غیرِ تو پیش که بنالد که خدا — زد بنامِ خوشِ تو سکهٔ شاهنشاهی

قصرِ والای تو صد درجه بلندست ز عرش
هیچگه از در و دربارِ تو عالیجاهی

ای رسولِ عربی بر منِ مسکین رحمی
چند باشم ز الم در گرهِ جانکاهی

نیست پنهان بضمیرِ تو ز اسرارِ جهان
من چگویم که تو از رازِ دلم آگاهی

کرده ام سینه سپر در صفِ عشقت امروز
اندرین معرکه با من که کند همراهی

بجز طریقِ نبوی نیست دگر راهِ نجات
غیر این راه بهر سو که روی گمراهی

کشفیا باش بدرگاهِ رسالت حاضر
گر تو آسایشِ خود را بجهان میخواهی

ای قامتِ رعنای تو شمشادِ باغِ دلبری
پیدا شد از بالای تو معراجِ شانِ دیگری

از فرش تا عرشِ برین شد جلوه گر پیغمبری
زیباست بالای سرت ای شاه تاجِ سروری

مهرِ درخشان پیشِ تو خورشید خوش سیرت بروی تو
می آید از گیسوی تو هر دم شمیمِ عنبری

تا دید عالی جاهِ تو از چهرهٔ چون ماهِ تو
گردید فرشِ راهِ تو حسنِ بتانِ آذری

نورِ تجلی شانِ تو ماهِ تمام ست آن تو
این عارضِ تابانِ تو یا هست مهرِ خاوری

یارب ندانم آن بدن نسرین بود یا یاسمن
می آیدش از پیرهن خوشبوی مشکِ اذفری

بر آسمان ماوای تو عرشِ معلی جای تو
از رتبهٔ والای تو تا دید روی برتری

از خود بمیکردی ز دم تو زنده سازی از قدم
انصاف میباز رقم عیسی اگر تو دیگری

موسی بود دربانِ تو عیسی برد فرمانِ تو
ای من شوم قربانِ تو از جمله عالم بهتری

بنگر جمالِ مصطفی یوسف نثار این صفا
بر شانِ محبوبِ خدا شد ختم آن دلبری

گشتی گرا شد مبتلا در محنت و رنج و بلا
ای مصطفی بهر خدا یک لحظه سویش بنگری

یا دل از عشق گفتگو تا کی — ناله و آه کو بکو تا کی
بتمنای آن وفا دشمن — جان بلب آمد آرزو تا کی
چون سراغش نمیشود پیدا — باز پی صرف جستجو تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید — یاد آن یار ماهرو تا کی
با من این صرف کج ادائیها — تا کی ای شوخ تندخو تا کی
بنگر این داغ دل نشد زائل — دیده با گریه شستشو تا کی
پیر گشتی گذشت عهد شباب — خواهش ساغر و سبو تا کی
باش یکسو بگوی یار ای دل — هرزه گردی بچار سو تا کی

گشتیا آ و عاشقانه بکش
همچو تصویر دم فرو تا کی
یعنی خاموشی ۱۲

عیاری دلبرانه تا کی — این حیله و این بهانه تا کی
دل سوخت ز شعلهٔ تو جان هم — ای آتش غم زبانه تا کی
یکبار بکش به تیغ یا تیر — تهدید به تازیانه تا کی
مطرب شب هجر بس دراز است — این نغمه و این ترانه تا کی
ای طائر دل درآ به پرواز — بنشسته در آشیانه تا کی

ناصح من و ترک عشق خوبان — این حرف منافقانه تا کی
امشب شب من سحر نگردد — این قصه و این فسانه تا کی
این غمزهٔ خون کن دل سنگ — از نرگس جادوانه تا کی

عمرت به نود رسید کشفی
این نعرهٔ عاشقانه تا کی

بی‌پرده برخ نقاب تا کی — از هجر من این حجاب تا کی
از دوری روی آتشینت — بی شعله شوم کباب تا کی
باشم ز دهان شکرینت — تنها به کشش عتاب تا کی
هر صبح کنم حدیث آن رو — رو کرده به آفتاب تا کی
شد صبح و گذشت وعدهٔ شام — بی تابی و اضطراب تا کی
بینم که شود ز چشم پرنم — این خانهٔ دل خراب تا کی
این فصل گل است توبه ای دل — تا کی بود از شراب تا کی
شد نامه برم دل از بر من — بینم که رسد جواب تا کی
هان ای دل غافل از شب وصل — اینک دم صبح خواب تا کی
باشد پی دار و گیر این دل — زلف تو به پیچ و تاب تا کی
بی روی تو زندگی وبال است — بر جان من این عذاب تا کی

کشفی ز حدیث عشق لب بست

رباعیات

در هجر تو ناله و فغانست امشب
فریاد باوج آسمانست امشب
کشفی بغم تو خانه روشن کرده
دریاب که کار او بجانست امشب

رباعی

حاضر بحضور تو شد آشفته سری
افتاد بدرگاه تو بی بال و پری
ای قطب زمانه شیخ عبد القادر
شیدا بکند بحال کشفی نظری

رباعی

آل احمد فدای نام تو دلم
عشق تو خدا سرشت آب و گلم
در ورطهٔ رنج و غم غریقم ای شاه
دریاب که خوار و زار و بس منفعلم

رباعی

درد و غم عشق را نهفتن نتوان
از گریه غبار دل برفتن نتوان
افسانهٔ خویش را چگویم کشفی
گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بفراق آه و زاری تا چند
هر شام و پگاه اشکباری تا چند
بر دادن جان وصال جانان موقوف
تا چند بهجر دم شماری تا چند

رباعی

در مسلک عشق چشم تر میباید — خون در دل و سوز در جگر میباید
این راه بپا نشد بپایان کشفی — از هستی خویشتن سفر میباید

رباعی

کشفی بهوس گناه تا چند بترس — داری دل و دیده هر دو در بند بترس
با موی سپید صحبت لاله رخان — ای نامه سیاه از خداوند بترس

رباعی

هر لحظه ز دیده خون روانست امشب — فریاد و بناله همعنانست امشب
کارم بخدا فتاد اکنون کشفی — از درد فراق دل بجانست امشب

رباعی

کشفی بغم بتان پریشان تا کی — پابند شکنج زلف خوبان تا کی
از شام شباب صبح پیری گل کرد — از کرده خویشتن پشیمان تا کی

رباعی

دانم که علاجم از طبیبان نشود — بیماری عشق به ز درمان نشود
دردِ دلم از دیده تراود کشفی — عشق است که هیچگونه پنهان نشود

رباعی

شوخی که بود بلای ایمان دیدم — آشوب جهان و فتنه جان دیدم

از حسن و جمال او چگویم کشفی — امروز پری بشکل انسان دیدم

مخمسات

ناشسته از غم هر سحر آن روی چون ماهش نگر — زلف پریشانش ببین از شانه آرایش نگر
افتاده بر روی زمین از مسند جاهش نگر — عشق آشنا شد شمع من طبع هواخواهش نگر
دارد سری با سوختن آتشکش ببین آهش نگر

دارد بلب آن نازنین پیوسته آه آتشین — از اشک خون هر لحظه بین تر تا سر آن آستین
آشفته حالش اینچنین هرگز ندیدم پیش ازین — زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین
بی تابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

با من بگو ای سیمبر بهر که باشی چشم تر — دربان در دلبر مگر بهر رد داند خوبتر
داری بلب شام و سحر بیهوده آه بی اثر — ای ناز محبت بی خبر تا کی کنی خون در جگر
درد و غمش بکش و غشش ببین غمهای جانکاهش نگر

از دست بیدردی کسی هر چند داری کشمکش — ضبط نفس کن همچو من دم درکش و آهی مکش
از گریه من یاد کن غمگین مشو رخنده باش — دلها ز هجرت سوخت خوش زین بیش جانفرسا مکش
تا از گران تمکین کمش بنشین و بر راهش نگر

خم گشته از بار گران آن تازه سرو بوستان — رنگ رخ آن نوجوان گردیده همرنگ خزان
چون لاله شد داغش بجان جز آن در دلش چون ارغوان — سرو صنوبر قامتان دارد ز اشک آب روان
با دیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از مهر بر سر سایه ام انداخت آن سرو سهی — از کینه این خسته جان شد سینه صافش تهی
گشتم [illegible] ندارم چون الف وزین پس پیوند کی — از پیچ تاب برگی دارد خبرین یار آگهی

چشم گران خوابش ببین مژگان نگاهش نگر

مخمس دیگر

هر طرف شهرۀ حسن رخ زیبای تو شد — جا بجا تذکرۀ عارض حمرای تو شد
تو چه دانی که کجا منزل و ماوای تو شد — چه کسی ای که دل سخت کسی جای تو شد

سرو من فاختۀ سرو دلارای تو شد

دوش بود بستۀ کی در کوچۀ آن دشمن جان — از شهیدان خدنگش شط خون بود روان
دیدم امروز چو بسمل سر کوی تو تپان — این چه سحرست که آن کافر خونریز جهان

سرکوبیت هدف تیر اداهای تو شد

غمزه اش دل ز کف گبر و مسلمان بربود — حسن را از رخ او گرمی بازار افزود
عالمی را بادای نگهش صید نمود — آنکه پابند خم طرۀ او خلقی بود

چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

شرح کن ای دل و جان بر و فدای [illegible] — کی شد آن سر هدف ناوک خون آشامت
چون در افتاد بگو مرغ دلش در دامت — بچه افسون شده آن آهوی وحشی رامت

آن ستمگر از همه افزون ز چه شیدای تو شد

با من از لعل لب خویش تو خود کن تقریر — گر فلان کس که بخونریز جهان بود دلیر

بچه تدبیر شد امروز بدام تو اسیر — آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر

کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد

برخور از نخل جمالش که عجب سروقدیست — بند دل را بخیالش که عجب سروقدیست

بنگر از حسن و جمالش که عجب سروقدیست — با بدیت رحم بحالش که عجب سروقدیست

اتفاق است که دلداده بالای تو شد

لاله رویی که بود بنده قدش شمشاد — بوی پیراهن او نکهت گل داده بباد

پیر کنعان بفراقش شد از دل فریاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب حکایت که زلیخای تو شد

از جفا و ستمش عرصه بجانم شده تنگ — دارد آن نرگس مستش بدل من سر جنگ

عجب اینست که از نام منش آید ننگ — زده صد شیشه ناموس ز شوخی بر سنگ

آنکه مست نگه نرگس شهلای تو شد

گرچه از روی خود برمه نو تیغ کشی — لیک چون آن مه تابنده تو کی زهره وشی

راست گویست که با این همه عالی منشی — عرض کردم که تو هم نازک و هم خوب و خوشی

آن دل نازک بی مهر چسان جای تو شد

نازنینی که شدش دل بفراقت مجنون — در نزاکت بود از لاله و نسرین افزون

چه بگویم که چسان شد دلش از هجر تو خون — بدنش شیره جان برگ سمن بود اکنون

بسترش خار و خسک در ره سودای تو شد

هست افتاده براه تو چه سرو و چه بجو | حیف صد حیف که مضطر شود آن روی نکو
گردش از چهره بست خود و ت ایشوخ بشو | نپسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو

ایکه هر کس که دو چارت شده رسوای تو شد

کرده غارت دلها تو باین ناز و ادا | نیست در کیش بتی چون تو بعالم بخدا
من بقربان تو ای کافر بی مهر و وفا | راست گو راست که این رنگ حنا باشد یا

خون آن آفت جان زیب کف پای تو شد

نوجوانی که زند تیغ دو دم ابرویش | کرد تاراج دلم کاکل مشکین بویش
فتنه وارد بکمین آن نگه جادویش | آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

آنکه بر دست نگاه تو ز سر هوش او را | آنکه لعل لب تو ساخته خاموش او را
آنکه کرد دست فراق تو خشن پوش او را | آنکه گلزار تماشاست بر دوش او را

چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

ایکه در حسن و جمالت دگری نیست عدیل | آفرینت بید قدرت خود رب جلیل
گوش کن این سخن نغز ز کشفی بی قیل | زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مسدس دیگر

گهی گریم گهی سوزم گهی سازم بافغانی | کنم گه خاک بر سر پاره سازم گه گریبانی

گهی سیلاب چون سازم روان از چشم گریانی / چه می پرسی تو ای همدم ازین حال پریشانی

مرا یاریست سنگین دل ستمگر سست پیمانی
قیامت قامتی زنار بندی نامسلمانی

برآمد در نظر خوش تازه سروی عنبرین مویی / سهی قدی بنفشه کاکلی مشکینه گیسویی
ملائک صورتی پاکیزه وضعی پاره دلجویی / نگاری عالم آرایی جوانی خوش چه شوخ خویی

گهی رنگین ادایی سرو قدی یاسمن بویی
چو لاله آتشین رویی چو سنبل مو پریشانی

سر و کارم به عشق افتاده با یک طرفه مهرویی / رگ جان مرا پیچیده گرد از تار گیسویی
بتان دیدم رخی خود سوخته دل زان آتشین رویی / سراپا آفت عاشق فریبی سخت بدخویی

نگاری تندخویی شوخ چشمی غمزه جویی
خیالش خاطر آشوبی غمش ناخوانده مهمانی

مرا پیوسته دارد در کشاکش بر نگاه شوخی / زند تیر نگه بر سینه آن ابرو کمان شوخی
چسان دیدم دل خود را نگهدارم ازان شوخی / نظر دارد به خون بیگناه من چنان شوخی

جفاجو زود رنجی بی وفا نامهربان شوخی
به حسن خویش مغروری به لطف خود پشیمانی

مرا هر گونه رنجی میرساند آن شوخ خود رایی / نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سر و پایی
ندارد از چنین حالم دلی بگذاره پروایی / جفاجو مست مخموری حریفی باده پیمایی

ستمگر شاهری شیرین لقائی مجلس آرائی
شکرلب نکته چینی مدعا فهمی زبان دانی

چه تدبیری کنم یاران بآن یاری ستمگاری — وفا بیگانه مغروری جفا کاری دل آزاری
ز مژگان ناوک اندازی ز ابرو کمان اندازی — حریفی رهزنی عاشق شکاری سخت طراری

حریفی پخته کاری رند عالم سوز عیاری
بوقت جنگ دانائی بوقت صلح نادانی

نگاری عالم آشوبی ز هر رمزی خبرداری — بعهد هم سست پیمانی ز نامم سخت بیزاری
لطیفی نازکی سیمین نازنینی ساده پرکاری — ادا فهمی ظریفی نکته سنجی چرب گفتاری

لبیمی سبزه رنگی شوخ و شنگی چست طراری
بگوهر آبجوانی بجوهر تیغ عریانی

پری جادو طرازی سامری طرزی فسونگری — بقتل عاشقان شمشیری بصید مرغ دل بازی
ز هر یک عضو او پیدا بود صدگونه اندازی — انیس خاطری عاشق نوازی محرم رازی

فصیحی نکته پردازی ز سرتا پا همه نازی
چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاک دامانی

مرا یاری است بی رحمی ستمگر شوخ طنازی — بود پیوسته با من دشمن با غیر همرازی
سواری گرم جولان بر سمند آسمان تازی — سراپا پیش بود تا هم خط خوش ناز و اندازی

سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی

بغمزه ناوک اندازی بتی برگشته مژگانی

بقتل عاشقان گر ترک خونریزم کمر بستی
گه دیگر سر کشد پیش چنین شوخی زبردستی

بعالم عاشقی از حلقهٔ دامش جهان رستی
اگر دستم دهد در دامن او میزنم دستی

حریفی می پرستی همچو چشم خود سیه مستی
بدل کوبی سبکدستی بجانکاهی گرانجانی

بتی نامهربان دارد بمن جور و جفا یکسر
بگشتم عالمی هرگز ندیدم اینچنین دلبر

اگر گویم وی احوال دل را کی کند باور
چو گشتی بعد ازین افسانهٔ غم مختصر بهتر

انیسی مهربانی مشفقی کوتا کند صغر اصغر
فدای چشم جادو کیش سرو دین دل و جانی

مسدس واسوخت

دوستان شرح گرفتاری دل میگویم
بی تصنع سخن زاری دل میگویم

داستان غم بیماری دل میگویم
الغرض واقعهٔ خواری دل میگویم

بشنوید آه حدیث دل پر درد مرا
پس ببینید دم سرد و رخ زرد مرا

سرو قدی که من از دیدهٔ تر پروردم
نازنینی که بگهوارهٔ بسر پروردم

لاله رویی که من از خون جگر پروردم
طفل بی مهر که در پیش نظر پروردم

هیچ مهری بمن بی سروسامانش نیست

اندکی هم بمن از لطف فراوانش نیست

ماهرویی که همان شمع شبستانم بود ‏ دوش در خانهٔ من مانده و مهمانم بود
یار دلدار که آرام دل و جانم بود ‏ عهدها داشت بمن بر سر پیمانم بود

دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید
عهد بشکسته ز من از سر پیمان گردید

منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم ‏ که منش کرده ام این ناز و ادا را تعلیم
داشت از مهر و وفا خاص بمن لطف عمیم ‏ یاد آن روز که جز بنده نبود دست ندیم

این زمان بسکه فزون گرمی بازارش هست
یار اغیار شد از هیچو منی عارش هست

آن حریفان که بظاهر همه غمخوار من اند ‏ هر زمان گرم ببر هم زدن کار من اند
فتنه پرداز میان من و دلدار من اند ‏ بسخن سازی خود در پی آزار من اند

او زکم عمری خود فهم نسازد سخنی
هر دم آزرده شود بی سبب از هیچو منی

تا بکی پیش کسان حال دل خود گویم ‏ تا بکی چارهٔ خود از کس و ناکس جویم
تا کجا در غم او هرزه بهر سو پویم ‏ چند از اشک خود این داغ جگر را شویم

نیست غمخوار که آید پی غمخواری دل
چکنم پیش که گویم ز گرفتاری دل

یار آزرده شد اغیار ز من بیزارند　　از درش وای رقیبان ز ستم نگذارند
کودکان از پی من سنگ فرسنگ آرند　　چه هجوم است که مردم بسر من دارند

حالیا حالت من جای تماشا شده است
بر من امروز چه هنگامهٔ فردا شده است

یار با من شده آماده بکین میدانم　　از منش چین بجبین است چنین میدانم
سخت آزرده شده است ز من و این میدانم　　جمله بی مهری او را بیقین میدانم

لیکن از دل نرود مهر و وفایش چکنم
چکنم آه بر این جور و جفایش چکنم

شد بلا پیچ و خم زلف نگارم چکنم　　گره از غصه در افتاد بکارم چکنم
من که یکذره بدل صبر ندارم چکنم　　اگر از دیدهٔ خود اشک نبارم چکنم

غائب از چشم من آن نور نگاه است امروز
همچو شب بی رخ او روز سیاه است امروز

کی شود کی که نگارم بکنار آید باز　　چون شود چون دل زارم بقرار آید باز
بر سر مهر و وفا کاش چو یار آید باز　　گلشن عیش مرا تازه بهار آید باز

بر سر مهر و وفا یار اگر باز آید
از رقیبان به سر ره چه خطر باز آید

تا کجا آه بر این سوز جگر در سازم　　تا کجا آه چو نی شور دگر اندازم

آه تا کی بغم و درد و الم پردازم | نیست جز درد کسی همنفس و همرازم

کس بدین گونه خراب از ستمش چون من نیست
صبر کن صبر دلا شیوهٔ من شیون نیست

حالیا در دل من تاب شکیبائی نیست | در شب فرقت او طاقت تنهائی نیست
مهر امیدم از آن دلبر هرجائی نیست | غیر ازین هیچ علاج من شیدائی نیست

عشقش از دل برود یا رودم جان از تن
زندگی در غم هجران شده مشکل بر من

چاره هست و لیکن شدنی نیست ز من | که دهم جای دگر دل بنگاری پرفن
بشکنم عهد وفا را من از آن عهدشکن | بستانم دل خود از کف آن غنچه دهن

مصلحت هست که دل را بدهم جای دگر
بعد ازین با و سر کوی دلارای دگر

مثل تو تازه جوانان بجهان بسیارند | سرو در قامت و چون گل همه در خسارند
بسرت هیچو تو در شهر بسی دلدارند | که علی الرغم تو با عاشق مسکین یارند

از پی همچو منی در همه سر آراسته
صد خریدار رود هر طرفی خاسته

راقم افتاد بعشق صنمی طنازی | نازنینی چو تو مثل تو سراپا نازی
دارد آن آفت جان نام خدا اندازی | باشدش قصه چو من شیفته جانبازی

دل خود را چو بدلدار دگر خواهم داد
باز در دست تو تا بدهم اگر خواهم داد

میرود شام و سحر از تو بجانم ستمی
حاصل ز هجر تو مارا است عجب درد و غمی

نبود چون تو جفا کار بعالم صنمی
وحشت از من بودت تا کی و تا چند رمی

گر چنین جور مدام از تو بما خواهد بود
نوبت خواری ما تا بکجا خواهد بود

دلبرا یار باغیار نمی باید بود
از من دل شده بیزار نمی باید بود

با حریفان دغا یار نمی باید بود
این قدر در پی آزار نمی باید بود

بر دل این سنگ جفای تو گوارا نبود
نا خدا ترس بتی چون تو نگارا نبود

پیش تو قدر من و رتبهٔ اغیار یکیست
صلح و پیکار یکی اندک و بسیار یکیست

عندلیب چمن و زاغ و گل و خار یکیست
دوستی همچو من و دشمن بکار یکیست

جان من ساده دلی دوست ز دشمن نشناس
رتبهٔ ما و حریفان بر از من بشناس

جان من بی تو چنین زارم و شیدائی تو
از تو هر دم رسد آزارم و شیدائی تو

در غم عشق تو بیمارم و شیدائی تو
جز تو دلدار نمیدارم و شیدائی تو

پس چرا از من غمدیده تغافل داری

ورزچه رو دیدن و دانسته تجاهل داری

میروم از سر کویت ز جفایت ظالم
چه الم‌ها که کشیدم ز برایت ظالم

دارم از دست تو صد گونه شکایت ظالم
قصه کوتاه که مردم بوفایت ظالم

دلبرا قدر من زار تو نشناخته
بیوفا یار ز اغیار تو نشناخته

من که از کوی تو با دیده گریان رفتم
مو بمو چون سر زلف تو پریشان رفتم

با دل سوخته و سینه سوزان رفتم
بس پشیمان شده از جور رقیبان رفتم

جابجا رفتن من باعث بدنامی تست
جابجا گشتن من باعث بدنامی تست

دلبرا شان چو شاهان ترا بنده شوم
ماه من عارض تابان ترا بنده شوم

صنما کاکل پیچان ترا بنده شوم
ای بقربان تو من آن ترا بنده شوم

بر منت این همه بیداد و ستم شایان نیست
هیچکس مثل من از جمله هواخواهانت نیست

آه بر کشتن خود رحم نمی آری تو
بی وفا پر ز جفا سخت ستمگاری تو

از چنین بنده خود حیف که بیزاری تو
بی مروت عجب از طرفه جفاکاری تو

چه شود گر بنگاهی دل ما شاد کنی
بنده خویشتن از بند غم آزاد کنی

قطعهٔ تاریخ وفات مولوی رضی الدین

نهال باغ شرف مولوی رضی الدین — قضا نهفته بخاکش چو آفتاب بمیغ

ز پیر عقل چو سال وفات او جستم — ز غصه گفت بمن های های های دریغ

سنه ۱۲۶۲ ھ

نامه

ای پیک صبا بکوی جانان — این نامه رسان برو شتابان

برگیر و ببر بپیش یارم — برگو خبری ز حال زارم

سوز دل خسته ام بیان کن — غمهای نهان من عیان کن

کان خسته که از تو دور افتاد — جان و دل خود بباد غم داد

از هجر تو سخت دردمندست — بر آتش شوق چون سپندست

صد شعلهٔ غم فتاده در دل — از گریه بمانده پای در گل

کی با گل و لاله کار دارد — در سینه هزار خار دارد

شد داغ غمت بهار او را — با لاله و گل چه کار او را

آمد دم که بناله لب گشاید — در یاد تو این غزل سراید

غزل

بی تو دل ریش ریش دارم — دریاب که درد بیش دارم

کی نوش نصیب ماست بی تو — در سینه هزار نیش دارم

از یار شکایت و نه از غیر — من شکوه ز بخت خویش دارم

هر چند که درد و غم کشیدم — جز مهر دگر نه کیش دارم

مقبول تو گر فتد چو کشفی
اینک دل خسته پیش دارم

تو با دگران حریف و همدم — او بی تو بخون تشنه از غم
با غیر شدی تو محفل آرا — او بی تو فتاده است تنها
هر لحظه غمت انیس جان است — نام تو همیشه بر زبان است
هر لحظه وصال تو بجوید — هر دم بخیال تو بگوید
کی یار رسیدم دل نوازم — خود گوئی تو چگونه سازم
نی صبر که با غمت شکیبم — نی حیله که دل از آن فریبم
زان روز که رفتی از کنارم — بس زار و نزار و بیقرارم
روزم همه چون شب است بی تو — کارم همه یارب است بی تو
در یاد تو خواب از دو دیده — چون مرغ ز آشیان پریده
رحمی کن ابوالحسن خدا را — زین بیش مکش ز هجر ما را
چون نام تو مست کرد بازم — اینجا غزل دگر طرازم

غزل

ای درد تو کرده پایمالم — یکره نظری فکن بحالم
بی تو من خسته حال محزون — بس در غم و سخت درد نالم

واللّه نمانده است امی دوست / در دوری تو دگر مجالم

آتش زده هجر تو بجانم / آبی بزن از ره وصالم

لاف ارچه ز صبر میزدم لیک / اکنون بس زار و خسته حالم

حیرت زده‌ام چه چاره سازم / بی تو شده زیستن محالم

سرگشتگی که دارم ای دوست / بسیار فگنده در ملالم

نام تو ابوالحسن سلامت / جز نام تو نیست در خیالم

از نام تو دل چو یافت تفریح / گفتم غزلی بصنع توشیح

کوته کنم این حدیث هجران / بر مطلب دل شوم شتابان

تا چند حدیث جان گدازی / اینک من و مدعا طرازی

کامد پیک تو چست و چالاک / مانند فرشته ز افلاک

آن نامه که از شما رسیدن / کالوحی من السما رسیدن

خط خوش آن خجسته عنوان / میداد نشان ز خط خوبان

از شوق چو برگشادم او را / بر دیده و دل نهادم او را

او را ز لفافه چون کشیدم / پیراهن صبر را دریدم

رنگینی مطلبش چو دیدم / بی تاب شدم بخون تپیدم

هر سطر بنامهٔ مجلا / خطی ست بعارض تمنا

هر نقطهٔ اوست نقطهٔ نور ‌ ‌ ‌ چون مردم دیده عین منظور

در دیده گرفته جا سوادش ‌ ‌ ‌ سازد مدد بصر مدادش

خوانم چو حروف اشتیاقت ‌ ‌ ‌ دل سوخته آتش فراقت

زان شوق که گشته بود انشا ‌ ‌ ‌ شد شعلهٔ شوق من دوبالا

حرف شوقت چو در نظر شد ‌ ‌ ‌ این آتش شوق تیزتر شد

معشوق چو حرف شوق خواند ‌ ‌ ‌ عاشق را صبر کی بماند

این شوق توام بلای جان شد ‌ ‌ ‌ یک بود غم تو صد ازان شد

از آمدنت بجای معهود ‌ ‌ ‌ حسرت بدل فگارم افزود

تو آمدی و نه من رسیدیم ‌ ‌ ‌ ای وای چه رنجها کشیدیم

ای وای ز بخت بد چگوییم ‌ ‌ ‌ گر دل نه بر آمد آرزوییم

گفتم که شود بر غم دوران ‌ ‌ ‌ یک چند دل از تو شاد و خندان

فرصت فلکم نداد هیهات ‌ ‌ ‌ هیهات هزار بار هیهات

افسوس که وقت رفت از دست ‌ ‌ ‌ افسوس که جام عیش بشکست

افسوس نشد مراد حاصل ‌ ‌ ‌ حاصل نشد آنچه بود در دل

جز جنس قصور نیست بارم ‌ ‌ ‌ بردار ز نقد عفو کارم

چون در گرو ربیع اول ‌ ‌ ‌ این عقد عیش ماند لاحل

امید که در ربیع ثانی ‌ ‌ ‌ من باشم و تو دگر فلانی

هنگامهٔ عیش گرم سازیم — باهم همه نرد شوق بازیم
از سینه برون کشیم این غم — باشیم بذوق و شوق باهم
ساز طرب و خوشی نوازیم — این رنج بدل بعیش سازیم
هر روزه ز حضرت اسلٰهی — خواهیم بدعای صبحگاهی
کاین شام فراق آخر آید — خورشید وصال رخ نماید
قاصد چو شتاب کرد ناکام — شد نامه بسر سری سرانجام
شرح غم دل نگفته مانده — بس درد جگر نهفته مانده
بیرون ز بیان چو بود دردم — بر شوق تو ختم نامه کردم
آن مجمع علم و فضل بیحد — یعنی حافظ غلام احمد
دیگر سرمایهٔ محبت — نامم خوشیار غلام حضرت
این هر دو سلام من بخوانند — هر لحظه بیاد خویش دانند

نامهٔ دیگر

ای قاصد کوی دلربایم — محرم ز حریم آشنایم
ای پیک مزاجدان یارم — واقف ز خصائل نگارم
ای قاصد شهر دلستانم — راهی بدیار جان جانم
ای نامه برم بدلبر من — بر نامه دلبر از بر من
برخیز و برو شتاب اینک — برگو خبرم بیار زینک

کان خسته که عاشق غمین است — با محنت و درد و غم قرین است

یکدم بی تو ندارد آرام — هر دم گرید ز صبح تا شام

گردد چون شام تیره بختی — نالان کند او سحر بسختی

هر دم هر لحظه یار او غم — در دست او را انیس و همدم

جز مهر تو نیست هیچ کارش — درد و غم نیست کار و بارش

در باخته در غم فراقت — خواب و خور و صبر و تاب و طاقت

نزدیکی تو چو دورش افتاد — مردن بی تو ضرورش افتاد

در رنج فراق گاه گاهی — از درد که میکشید آهی

اکنون هم تاب آن ندارد — مشکل که ز سینه دم بر آرد

یاری نه که حال خویش گوید — تا چارهٔ وصل تو بجوید

بی یار کسی نه غمگسار است — در هجر تو سخت بیقرار است

گوید هر لحظه با دل خویش — آمد ای دل چه عقده در پیش

کان یار انیس مونس جان — زد شعله بدل ز تاب هجران

دل سوخته ز آتش جدائی — یادش نامد ز آشنائی

آن مهر و وفا که داشت پایان — رفت از دل او شد است دشمن

هیهات ازین فراق جانکاه — هیهات ازین بلای ناگاه

افسوس ز دست یار افسوس — از دست برفت کار افسوس

گاهی بخیال خود بگوید | در هجر تو راه شکوه پوید

غزل

بگذشت ز عرش یاربینا | یارب چه شبست این شب من
امشب ز دلم گذشت جان سوخت | این شعلهٔ آتش تب من
دریاب که وقت آخرست این | جان آمده بی تو بر لب من
پرسم چو ز دل بگوید از ناز | کافتاده بچاه غبغب من
عشقیست جوان که در نود سال | فرسوده نگشت قالب من
از مملکت چه سود واعظ | آگاه نه ز مذهب من
در کعبه و دیر یک چراغ است | روشن شده این مشرب من
از بخت تو چه شکوه گر تقدیر | برگشته سپهر کوکب من

از دود دو زلف یار گشتی
پرورده مگر شد این شب من

آن عهد کجا و عذرات کو | مردم ز خلاف وعدهٔ تو
ای وای چه شد بوعدهایت | ای وای چه شد آن وفایت
ای وای چه شد ترا نگارا | کردی آخر بمن جفا گوارا
ای وای که من بهجر نالان | باشی تو بوصل غیر خندان
ای وای که من بهجر بی تاب | باشی تو بعیش در خور و خواب

ای وای که من به هجر دربند — باشی تو بغیر در شکرخند

ای وای نبودم از تو امید — کز هجر کنی اسیر جاوید

زان روز که کرده‌ای فراموش — همدوش بلاست جان بیهوش

گاهی چو بهوش باز آید — در یاد تو این غزل سراید

غزل

ما با صنما من عذارا — زین بیش جفا مکن خدارا

حیرت زده ایم بی جمالت — وا دین چو نرگس ست مارا

میگوییم و وقت آخرست این — جانست بلب بیا نگارا

درد تو که هر دم آن فزونست — بگذاشته حاجت دوا را

سال و مه و روز فرقت تو — آورده بمن جفا جفا را

عیش ست ترا بغیر بی من — بی مهر بگو چه شد وفا را

یاد آنکه باشتیاق ای ماه — بنگاشته تو نامها را

دانسته بحال زار کشتی
تا چند کنی تو این جفا را

تا مست دل را چه چاره جو شد — توشیح غزل بنام تو شد

گاهی بصبا کند خطابی — گاهی باد آن رخ نقابی

از جانب من رسان سلامی — با عجز و نیاز گو پیامی

غزل

ای جانِ جهان و جانِ جانم | هم جانِ منی و دلستانم
یارب نشود وصال روزی | من بی تو اگر دمے توانم
آرم یک لحظه تاب هجر | باشد که من این سخن توانم
جز ذکر تو هیچ نیست وردم | جز نام تو من دگر نخوانم
ای جانِ جهان من کجائی | بی تو بر لب رسیده جانم
تو باغ و بهار حسن و خوبی | من بلبل تازه داستانم
تا چند تغافل ای پری رو | جز عشق قصور خود ندانم
هر شب بغم فراقت ای ماه | تا عرش برین رسد فغانم

کشتی بفراق سید هر جان
تا گوش تو این خبر رسانم

تمت

خاتمة الطبع رشحهٔ کلک جناب مولوی محمد عبد الله بلگرامی مد الله ظله السامی

غزل سرائی مدحت و ثنا برای ناظم دیوان قدر و قضا و نخبت بنای نظم عالم بارکان رباعی عناصر فرو گذاشته و در مثنوی منشدت هو البدیع انسان ضعیف البنیان العطای خمسه حواس از خاک بافلاک برداشته و ردیف حمد نعت نبی منتهای شاه بیت قصیده رسالت مآب که مطلع وجود و شهود و مقطع صفوت نبوت او بود و با وجود امیت قافیه سنجان عرب را

قافیهٔ سخن تنگ فرمود صلی الله علیه و علی آله المیامین و اصحابه المیامین ما جری البحر و
العین و شاع الدر من العین بعد ازین رهنمائی ارباب بصائر نهفته نخواهد بود که جواهر زواهر
الفاظ منظوم حسن شاهد معنی را دوبالا گرداند و موزونی سخن رتبهٔ کلام بپایهٔ شعری رساند
ازینجاست که گفته اند و لآلی تحقیق سفته شعر خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست
اگر چه مصحف کلام موزون ست نگار سخن محبوب دلهاست و خاطرها شیفتهٔ این دلربا
نازک طبعان بر حسن دلفریبش مرده اند و معنی شناسان ببوی پیراهن این یوسف حالت
تا کسی را لب از سخن بسته است شنیدن گوش بر آوازش نشسته طبیعت انسانی باستلذاذ
لذائذ نظم بیشتر از نثر مجبول و شنفتن و گفتن از حضرات انبیا و ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا
منقول بر قول مشهور حضرت ابو البشر ناظم اولین ست امیر خسرو دهلوی بترانهٔ افتخار چنین نغمه سنجست
شعر ما همه در اصل شاعرزاده ایم دل باین صنعت از خود داده ایم و دیگری راست
و چه قدر بجاست شعر آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود طبع موزون حجت
فرزندی آدم بود و عطای برد مبارک در جائزهٔ سخن و دعای تایید بروح القدس
در حق حسان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بپایهٔ صحت رسیده و تحسین چنین شعر از
جناب خاتم الخلفا و دیگر فیض یابان محفل صدق و صفا فرائد شاهوار بسلک نظم
کشیده ازین ست که اکابر علما و فحول اتقیا نبذی از اوقات شریف خود را
صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت و رموز هدایت بر حسب رغبت طبائع در
پیرایهٔ خط و خال شاهدان نموده ع خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در

حدیث دیگران   در پرده سخن زدن از آداب پند و موعظت ست و تعریض مطالب
برمز و کنایت عین بلاغت لهذا باقتفای آثار متقدمین و اقتدای سلف صالحین
قبلهٔ ارباب عرفان کعبهٔ خداشناسان زمان قطب عهد شبلی روزگار جنید وقت
معروف هر شهر و دیار فاضل علام حبر قمقام پیشوای اتقیا مقتدای علما سالک مسالک
شریعت و طریقت جامع علوم حقیقت و معرفت حائز انواع فضل و کمال محرز اسرار
جمال و جلال بهانا که سخن از انتساب آن زلال جناب بوادی سخنوری شکفته و شعر از
فکر آن صدرنشین مشاعر عالیه رتبهٔ بلندی یافته در قلمرو سخندانی خسرو شیرین زبان و در
شروان معانی خاقانی جادو بیان سخن فیض پروردهٔ او و نخبت معنی سبز کردهٔ او حضرت
استاذی و مرشدی استاذ الفضلا مکمل کاملین علما عارف خدا آگاه جناب کشفی مولانا مولوی
شاه محمد سلامت الله که خدای تعالی او را بر چار بالش اقتدا و ارشاد مربع نشین
داراد و عالمی از فیوض و برکات ذات والاش مستفیض بادا تا حسب موزونی فطری
دیوان غزلی ترتیب داده و جواهر زواهر معانی را بلآلی متلالی الفاظ ترکیب داده و حسنی دیوان
معانی بلند را بسلسلهٔ سطور مسلسل کرده و طائران مضامین رنگین بدام الفاظ دلنشین
آورده تا حدیقه برای فکر رسایش قطعه‌ای از گلزمین کشیده از هر تختهٔ اش خیابان خیال
ریاحین مضامین رنگارنگ خندان گردیده زهی بوالی که غزلش بر شوخی غزال آهو گرفته
و هر رباعی آن گرفته بر شاهدان چار ابرو گرفته تا صیت لطافتش در اطراف و اکناف
عالم رسیده از حسن ظاهر و باطن بقبول قبولیان و زبدهٔ نکهت شناسان سخن بر بن گلشن

گلشن معنی دل در باختند و برنگ عنادل بر گلشن عشق خویش ظاهر ساختند اهل
دسترس بصرف زر سوادش برداشته ولی دستگاهان از عدم اسباب بانتساخ دشوار انگاشته
جهانی را دیدهای انتظار نرگس وار بسوی گلهایش وا و مردم هر زمین آنکه نظاره آن شاهد
مستور عین تمنا ازین جهت نونهال چمنستان وحدت [illegible] سطر خیابان فتوت آبیار گلزار
بختیاری نخلبند گلشن کامگاری نیک سیر عالی نهاد جناب منشی جمنا پرشاد صاحب مطبع
شعله طور ایده الله بالسرور والحبور بمقتضای طبیعت فیض رسان خواست که این سحبان سخن
دسته هر انجمن گردد و از روایح روح پرورش دماغ مشتاقان پژمرده نسرین یاسمن گردد پس بعد ازانکه
بحلیه خط و کتابت آراسته شد و بتصحیح رتبه کار و سرگردان تیه ناکامی محمد عبد الله بن حاجی حرمین شریفین
سید آل احمد حسینی واسطی بلگرامی که سلسله نسبش بحضرت سید شهید بن سید الساجدین
امام زین العابدین علیه و علی آبائه الصلوة والسلام منتهی و در عقائد علمیه متبع حضرت
ابو المنصور ماتریدی و در فروع عملیه پیرو امام همام ابو حنیفه کوفی ست باعانت
میمون فورسی حدیقه اقبال ثمر شیرین شجره جاه و جلال محیط مروت جود رای بهادر
دانشور صاحب هنر منشی همت بهادر بمقابله اصل پرداخت و خویشتن را متهالکی
این محبوب دلربا مصروف ساخت پیش نگاه مبارک حضرت مصنف علام گذرانید که آن
عالی جناب نظر غائر فرموده بتصحیح کامل رسانید چون از تتمه فراغ گردید و کالی [illegible]
سلیقه شعار هنر آگاه کارگزار مطبع شیخ عبد الله باصلاح نقوش سنگ تهذیب گر افزود
و بر طبق پروف بقیه خلل یکسو شود باری الحمد لله که بدین حسن اتمام [illegible]

یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت هجریه علی صاحبها الصلوة والتحیة وسمت اختتام
برابر وزند و گلگونهٔ ارتسام بر روی مالید و بسر به طبع تکمیل گشته شروع سنه هفتاد و نه مرتب
شده در چشم نظارگیان جلوه آرا گردید لیکن بسبب انسان ماخوذ از نسیان ست سهو و خطا
لازم انسان بعد ترتیب که شرف اندوز نظر ثانی جناب مصنف دام ظله گردید بعضی خطاها که از
چشم صواب بین فرو مانده بود بنظر رسید ناگزیر ذیل الاغلاط افزوده شد و بدین عمل ما
تدارک مافات نموده شد امید از دیده وران خطاپوش عذر نیوش که از در آموزگیری [illegible]
و بسبب کثرت اشغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طعن و تشنیع نگشایند

والسلام علی من اتبع الهدی وله الحمد فی الآخرة والاولی

مثنوی تاریخ طبع ریختهٔ کلک بلاغت سلک فاضل علام عالم فهام جامع
کمالات صوری و معنوی جناب مولانا مولوی هادی علی لکهنوی

چو حشو اسعد حاصل آمد اهل معنی را مراد
طبع شد دیوان کشفی نکته سنجان شاد باد
لفظ لفظش از روانی ابر نیسان در کنار
معنی روشن درخشان تر ز در آبدار
ابتدا شد در هزار و دو صد و هفتاد و هشت
در شروع سال دیگر اختتام طبع گشت
اشک سعی سال ختمش چون عنان کلک تافت
از دو رقم گلزار معنی آب و رنگ طبع یافت

نتیجهٔ فکر بلند سخندان نمکین بیان افصح مضمار بلند نامی سید حسن احمد سها
خلف سید فرزند حسین خان عرف گهوریان بلگرامی تلمیذ حضرت کشفی مد ظله العالی

درین روزها طبع شد بار اول
سخنهای چون در شهوار [illegible]

فصاحت بلاغت نمک در دو شورش — همه جمع آمد در اشعار کشفی
بتحریر و تقریر هرگز نگنجد — یکی هم ز اوصاف بسیار کشفی
جهانی از و بهره ها می رباید — زهی حضرت فیض آثار کشفی
رقم زد پی سال آن کلک صابر — شده طبع دیوان دربار کشفی

ایضاً قطعهٔ تاریخ طبع

هزاران مژده جان بخش ارباب معانی را — که هنگام نشاط و انبساط بیشمار آمد
کلامی کز لطافتهای لفظ و معنیش شکّر — دل اهل هنر در اشتیاقش بیقرار آمد
شد آن نظم لآلی از برای گوشها زیور — بدست نکته سنجان گنج در آبدار آمد
که دیوان سراسر فیض استاد جهان کشفی — کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد
زهی حضرت که باشد قبلهٔ حاجات درگاهش — زهی مخدوم کو را عالمی خدمتگزار آمد
شریعت را بود تابع طریقت را بود جامع — بعلم ظاهر و باطن وحید روزگار آمد
بطاز خویشتن هر کس از جنابش بهره اندوزد — بفیض عام ذاتش سایهٔ پروردگار آمد
چو ظاهر باطنش صافی چو باطن ظاهرش روشن — ملک صورت بشر سیرت اولیا را یادگار آمد
ضمیر پاک او معدن پی منقول و معقول است — بهر علمی دلش دریای ناپیدا کنار آمد
برون از حد تحریر است چون وصفش نگنجاید — بسوی ذکر دیوانش بطرز اختصار آمد
بیان کرد ادراک خبایا در مضامینش — بارباب معانی مایهٔ صد افتخار آمد
م اهل دل هر شعر آن گنجینهٔ عرفان — بقلب خستگان هر مصرعش نشتر گذار آمد

سرایدم سال ختمش عندلیب جاپ برہ | بہ گلزار سخن ایام گل آمد بہار آمد ۱۲۷۸

قطعہ تاریخ چکیدۂ قلم براعت رقم شاعر جادو بیان سخن سنج شیرین زبان قدر افزای خوش کلامی سید غلام حسنین قدر بلگرامی

کلام کشفی جادو کلام را نازم | بگوش طبع خواص و عوام شد مطبوع
چو طبع گشت کلامش قبول طبع فتاد | تمام گشت چو دیوان تمام شد مطبوع
یکی بیاض سطور و دگر سواد خطش | چو عارض سحر و زلف شام شد مطبوع
زہی ترانہ و فرد و قصیدہ و غزلش | ہمہ کلام بلاغت نظام شد مطبوع
نوشت قدر پی طبع مصرع تاریخ | کلام کشفی نادر کلام شد مطبوع ۱۲۷۸

از نتائج افکار سخن آفرین بلاغت شعار شاہ سید قصید سخنور محی الدین احمد علی کاکوروی

طرفہ دیوان بفضل آوردہ | دولت اعجاز نظام کشفی
سال طبعش بجہان شور فگند | پر نمک ہست کلام کشفی ۱۲۷۸

ایضاً ولہ

زہی مجموعہ اسرار عرفان | کہ لفظ و معنیش دل می خراشد
سن طبعش زہی پاکیزہ تاریخ | بدل مطبوع خاص و عام باشد ۱۲۷۸

از نتیجۂ کلک بلاغت سلک شاعر گرامی میر عبد الصبیر متخلص بہ صبیر بلگرامی

امسال کلام پاک کشفی | از طبع چو گشت جلوہ پرداز
نی جست حضور سال طبعش | کین داد سروش غیب آواز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۳	۱۰	پارد	پیاد
//	۱۲	صبوحی	[illegible]
۸۰	۱۲	ول	اول
۸۴	۱۲	غزالخوان	غزلخوان
۸۵	۱	ران	روان
//	۱۳	بیام	ببام
۸۸	۱۲	پیا	[illegible]
۹۷	۹	تپا	بپا
//	۹	جانم	[illegible]
۹۸	۸	تاوشب	تا واشب
۵	۷	بیشتر	پیشتر
۱۰۱	۹	خنجر	وخنجر
۱۰۵	[illegible]	ار	[illegible]
۱۰۹	۹	یاسمن	یاسمین
۱۱۱	۱۴	نگاه	بنگاه
۱۱۵	۴	زلف	زلف
۱۱۸	۱۶	نمی	می
//	۱۷	ہمی	غمی
۱۱۹	۱۵	روفار	رفتار
۱۲۴	[illegible]	استاذ	استاد
۱۳۰	۹	کاکار	کار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۷	۶	جهاں	جہان جہاں
۱۲۸	۲	سرشش	روشش
۱۳۲	۳	ہرچہ	وہرچہ
۱۳۳	۱۶	جشنم	خشم
۱۳۶	۱	دہانش	دہانش
۱۳۷	۱۳	ہردہ	ہرزہ
//	۱۶	دازمن	ازمن
//	//	ودار	ودلدار
۱۴۱	۱	واب	ثواب
//	//	مرادانہ	مردانہ
۱۴۴	۱	خم و	خم درا
۱۴۵	۱	سیپارۂ دل کہ	سیپارۂ دل کہن
//	۱۱	آہین	وآہن
۱۴۷	۳	بند	ہند
//	۸	نگاه	ازنگاه
۱۴۹	۱۶	کرامت	کراست
۱۸۳	۲	تو	نو
۱۹۳	۱۹	زار	زار
۱۹۵	۱۷	کر	کرتر
۱۹۷	۳	برم	بزم
۲۰۰	۴	تاز	ناز